

بر نام خدا

فایل عیار سنج متولد کبیره

نویسنده:

ف. صفایی فرد (دنیا)

انتشارات کتاب آترینا

گفتید با صدای بلند باهاش خندیدید.

گفتید حالتون باهاش خوب شده.

اومدید و برای نوشتنش تشکر کردید.

گفتید چه خوبه که کتابی بی غم و غصه برامون نوشتی.

گفتید نمی‌خوای ادامه‌ش رو بنویسی؟

و خب....

خنده‌های شما برای کافه کوچه و حال خوبتون بعد از

خوندنش، بهانه‌ی تولد این کتاب شد.

متولد کیبسه اگرچه داستان مستقلى داره اما ردپای کافه

کوچه و شخصیت‌هاش رو نمی‌شه از توش پاک کرد.

اگه دلتون هوای لیلی رو کرده حتما توی متولد کیسه
دنبالش بگردید.

اگه خواستید یکراست بیاید سروق متولد کیسه،
نگران نباشید، دچار سردرگمی نخواهید شد، اما بی شک
کسانی که کافه کوچه رو پیش از این خواندند، حظ بیشتری
خواهند برد.

به امید لبخند

دنیا

اولش این جوری بود...

«خانواده یعنی آدم‌هایی که از شون متنفری

اما مجبوری دوست‌شون داشته باشی.»

این جمله را در تقویم قدیمی بابا خوانده و در

کوچه‌های کم‌تردد ذهنم بایگانی کرده بودم.

خوب یادم است که روی جمله یک خط کشیده

اما باعث نشده بود ناخوانا شود. مثل ردی از

عذاب وجدان نویسنده‌اش بود که این‌طور خودش

اولش این جوری بود... □ ۷

را به رخ می کشید. نویسنده‌ی جمله خود بابا بود.

خطش را خیلی خوب می شناختم و ذره‌ای شک

نداشتم. حالا هم که با این اوضاع پیش آورده،

فکر می کردم باید بیشتر جدی اش بگیرم.

صدای جیغ گربه و بعد صدایی نخراشیده

حواسم را پرت کرد.

- نگفتم این‌ورا پیدات نشه زبون نفهم؟ هاان؟

کارتن خرده‌ریزهایم را کنار دیوار گذاشتم و

سمت پنجره رفتم. صدای همسایه‌ی روبه‌رویی

بود. پیرمردی کچل و اخمو که با پیژامه‌ی راه‌راه

وسط کوچه ایستاده و با انگشت برای گربه‌ای

خطونشان می کشید که داشت فرار می کرد.

ابروهایم که خودبه خود از چشم هایم فاصله گرفته بودند با صدای زنگ مخصوص بابا سر جای شان برگشتند. گوشی توی کیفم بود و قاطی وسایل دیگرم یک گوشه افتاده بود. همه چیز پخش و پلا بود و به نشانه ی اعتراض چمدان و کارتن ها را هم باز نکرده بودم. چقدر هم که بابا می دید و متوجه اعتراضم می شد!

گوشی را از کیفم در آوردم و فقط کنار گوشم گرفتم. صدای خنده اش توی گوشم بلند شد.

- حرف بزنی یا نه شیرین شمایل بابا، شرط

همونه که گفتم!

خنده‌اش ادامه داشت. قبل از آن که نفسم را با

فشار از دماغم بیرون بدهم، گفت:

- آفرین بابا، نفس عمیق بکش و به آرامشت

فکر کن.

- منطقی باش بابا! اگه موارد خاص رو بذاریم

کنار، هیچ آدمی دخترش رو از خونه نمی‌ندازه

بیرون.

خنده‌اش قطع شد. گوشی را محکم‌تر به

گوشم چسباندم و منتظر ماندم. بالاخره انگار

جدی شده بود!

- می‌خواهی برگردی خونه؟

هرچند بابا اصلاً قابل‌اعتماد نبود، اما گفتم:

- هنوز وسایلم رو بازم نکردم.

- خیلی خب، آماده باش می‌گم پسر مظفر بیاد

دنبالت.

و باز صدای خنده‌اش مثل بمبی در گوشم

ترکید و تماس قطع شد.

بیشتر از بابا برای خودم متاسف بودم که

بعد از بیست و هفت هشت سال رابطه‌ی پدر و

دختری او را کامل نشناخته و هنوز گه‌گاه بهش

اعتماد می‌کردم.

اولش این جوری بود... □ ۱۱

هنوز هم به تجدید فراشش مشکوک بودم.
ممکن بود شناسنامه‌ای که صبح نشانم داده بود
جعلی باشد. مگر نمی‌شد بدون ثبت محضری...
یک لحظه تصویر دلخورش از این‌که این‌ظن
بی‌شرمانه را به او برده بودم، جلوی چشمم آمد.
چقدر بهش برخوردی بود که عشق افسانه‌ای‌اش
به مامان را زیر سوال برده‌ام! پس چرا باید از
خانه بیرون می‌کرد؟ و عجیب‌تر این‌که چرا
آن قدر از بیرون کردنم خوشحال بود؟!
- آخه کی فرصت کردید چهارتا چرخش رو
پنچر کنید؟! من که همین الان رسیدم!

صدای بلند شده از بیرون، باز سمت پنجره
کشاندم. صدا، صدای مبهوت زیبا بود. ایستاده
بود جلوی خانه‌ی همان همسایه‌ی روبه‌روی و
مخاطبش مردی بود که او هم پیژامه تنش بود
اما برعکس مرد قبلی جوان بود و مودار.
مرد داشت ماشین زیبا را برانداز می‌کرد.
دستی به سبیل پرپشتش کشید که از سیاهی
برق می‌زد و گفت:

- مبارکه.

حتی از این فاصله هم معلوم بود که چیزی به
انفجار زیبا نمانده است. مرد که سمت چرخ

اولش این جوری بود... □ ۱۳

جلوی ماشین خم شد، تازه چرخ‌های وارفته‌اش
را دیدم. همان‌طور خم‌خم داشت ماشین را دور
می‌زد و با گذر از هر چرخ یک "عجب" می‌گفت.
زیبا ماشین را همین امروز از صاحب قبلی‌اش
تحویل گرفته و هنوز شیرینی‌اش را نداده بود.
من البته شیرینی دوست نداشتم اما چیزی نگفته
بودم.

زیبا با غیظ گفت:

- واقعاً که! دیگه کارتون به جایی رسیده که
ماشین منم پنچر می‌کنید؟ دیگه واقعاً ازتون
شکایت می‌کنم.

مرد راست ایستاد و آمد جلوی ماشین. بعد به
چپ مایل شد و آرنجش را روی کاپوت گذاشت.
حالتی که به خودش گرفته بود اصلاً به فضای
موجود نمی آمد. گفت:

- ای بابا زیبا...

زیبا خیلی عصبانی بود. توی حرفش پرید و
گفت:

- زیبا عمه‌ته! اسم منو نبر!

مرد همان‌طور لمیده روی کاپوت سرش را
تکان داد.

- اتفاقاً بود. جمیله قُل بابا بود.

اولش این جور بود... □ ۱۵

داشتم فکر می‌کردم زبان مرد چقدر بد موقع
و بی‌ربط باز می‌شود که زیبا منفجر شد.

- یه مشت دیوونه جمع شدین دور هم! شما
مردا یکی‌تونم نمی‌شه تحمل کرد، چه برسه به
چهارتا با هم!

صدای فریادی شبیه فریاد پیرمرد پیژامه‌پوش
که برای گربه خطونشان کشیده بود از داخل
خانه‌ی روبه‌رویی بلند شد.

- چه خبره جهان؟

جهان بالاخره از روی کاپوت بلند شد و
سرش را سمت خانه چرخاند.

- به کاهدون زدی بابا. ماشین خودی بوده!

زیبا داشت سمت خانه می آمد. دیگر از داخل

پنجره پیدا نبود. برای دیدنش باید خم می شدم

بیرون، اما نشدم. صدای پیرمرد دوباره بلند شد.

- مگه صاب ماشین کیه؟

- زیبا.

- هه! این تورانی دربه در جون به عزرائیل

نمی ده، ماشین خریده واسه نوهش!

حالا صدای عموبزرگ هم می آمد. یک دفعه داد

کشید:

- باز این صفر وحشی شده؟ حالیش می کنم!

اولش این جور بود... □ ۱۷

باز صدای جهان بلند شد که حتماً به همان

پیرمرد پیژامه پوش می گفت خودش بیاید و جواب

بدهد. او اما یک دفعه فریاد زد که:

- من جواب پس بدم؟! من!

و آن قدر "من"ش را کشید که فکر کردم

گلویش زخم شد. اما باز هم داد و بی دادش را

ادامه داد.

- اصلاً خوب کردم... هرکی لگنشو بذاره جلو

در خونه م پنچر می کنم... ماشین خودم پنچر

می کنم. این صد هزار بار... پارک ممنوعه...

ممنوعه... ممنوعه!

صدایش داشت به نعره تبدیل می‌شد و هر لحظه منتظر بیرون ریختن همسایه‌ها بودم اما خبری نشد. از پنجره فاصله گرفتم. این‌جا کجا بود که من آمده بودم؟!

گوشی هنوز توی دستم بود. دو ثانیه نگاهش کردم و بعد مغزم جرقه زد. بابا همیشه روی تربیت من حساس بود. درست که سال‌ها از زمان تربیت‌شدنم گذشته بود و بابا هم با این تصمیم آخرش ثابت کرده بود حسابی عوض شده و کارهای دور از ذهن می‌کند، اما شاید می‌توانست تاثیرش را بگذارد. باید از اوضاع

اولش این جور بود... □ ۱۹

این جا فیلم می گرفتم و برایش می فرستادم. اگر

کارشان به کتک کاری می کشید بهتر هم بود.

وقتی که صدای خردشدن چیزی آمد، راضی

از اتاق بیرون رفتم. باید از توی دل حادثه فیلم

می گرفتم تا تاثیرگذاری اش بیشتر شود.

راهپله پر از کوزه و گلدان های خالی بود. توی

بعضی از گلدان ها هم خاک خشک شده بود،

بی گل و گیاه. همگی بی قید و نامنظم در راهپله

پخش و پلا بودند. خیلی توی دست و پا بودند و هی

باید مراقب می بودم که به شان نخورم. مظفر و

پسرش حین بالابردن وسیله هایم به ذهنم سرک

کشیدند. خب البته آن‌ها خوب بلد بودند راه‌شان را پیدا کنند، مبادا کاری اضافه بر سازمان انجام دهند.

به هر سختی بود از پاگرد گذشتم و فکر چگونگی انتقال وسایل به طبقه‌ی بالا را از سرم پس زدم.

واقعاً حیف که پسر مظفر حتی از بی‌خودترین گزینه برای ازدواج هم فرسنگ‌ها دورتر بود، وگرنه همین حالا خودم را خلاص می‌کردم. آن‌قدر بی‌خود بود که خود مظفر به بابا گفته بود: «جواب مثبت بدی به پسر من، دور

اولش این جور بود... □ ۲۱

رفاقت مون رو خط می کشم، به دخترت رحم کن

مرد!»

و مرد به دخترش رحم کرده بود.

در ورودی طبقه‌ی پایین نیمه‌باز بود.

عموبزرگ؛ پسرعموی ناتنی بابای مامان بود و

زیبا نوه‌اش. تا قبل از امروز شاید فقط یک‌بار،

خیلی سال پیش، فقط عموبزرگ را دیده بودم و

حالا باید در خانه‌شان زندگی می‌کردم! آن هم نه

یک روز و دو روز، شش ماه! چرا؟ چون بابا

نمی‌خواست شرمنده‌ی زن مرحومش باشد و

نمی‌فهمیدم بیست و دو سال گذشته را چطور

بدون شرمندگی سرکرده بود که از دو هفته پیش

افتاده بود به جان من و زندگی ام!

خیلی سعی کرده بودم روی بُعد مزاحمت

حضورم در خانه و زندگی مردم مانور بدهم تا

بابا از خر شیطان پیاده شود اما بی فایده بود

چون طبقه‌ی بالا بیشتر حکم انباری خانه‌ی

عموبزرگ را داشت و در نبود من هم، جز مکانی

برای اسباب و اثاثیه‌ی اضافی، استفاده‌ی دیگری

نداشت.

متأسفانه عموبزرگ خودش رضایت کتبی به

بودنم داده بود و زیبا هم حرفی نداشت. هر بار تا

اولش این جور بود... □ ۲۳

این فکر به ذهنم می‌آمد که چرا زیبا با سی‌ویک
سال سن تمایلی به استقلال نداشته که ساکن
طبقه‌ی بالا شود و من مجبور به آواره‌شدن از
خانه نشوم، خودم به ذهنم می‌آمدم که جایم در
خانه‌ی خودمان خوب بود و حالا بابا به زور
داشت مستقلم می‌کرد.

می‌دانستم که نصف بیشتر دخترها، اصلاً
شاید همه‌شان به شرایط حسادت می‌کردند و
فحشم می‌دادند، اما من نه آنها را درک می‌کردم
نه بابا را... پدر عزیزم، که دو هفته پیش خیلی
ناگهانی با خوشحالی عجیب و غریبی به خانه

آمده و بلافاصله نشسته بود پای تلفن و بی‌مقدمه با عموبزرگ تماس گرفته و قرارومدار بیرون‌کردنم از خانه را گذاشته بود و من دقیقاً از همان لحظه تا چند ساعت پیش که با پاهای خودم وارد این خانه شده بودم فکر می‌کردم دارد سربه‌سرم می‌گذارد. حتی وقتی دیروز وسایلم را با وانت مظفر به این‌جا فرستاد هم باور نکردم که واقعاً رفتنی هستم. سرم را به تاسف تکان دادم.

«واقعاً بابا هم باباهای قدیم!»

گاهی فکر می‌کردم از عصری که باید در آن

به دنیا می‌آمدم جامانده و اشتباهی در این عصر
متولد شده بودم. آه کشیدم. من... دختری
بازمانده از عهد خانه‌های اندرونی و بیرونی...
اگر شوهر دادن زودهنگام و بعضاً به زور
دخترها و نبود اینترنت را از آن دوران فاکتور
می‌گرفتیم، من عاشق ماندن در اندرونی بودم و
تمایلی به بیرون نداشتم!

بالاخره به حیاط رسیدم. عموبزرگ و زیبا
توی کوچه بودند. خوشبختانه هنوز
سروصدای‌شان می‌آمد. اول صدای جهان که
اصرار داشت اتفاقی نیفتاده و خودش پنچرگیری

را انجام می‌دهد و بعد زیبا که تاکید داشت اگر
دست او به ماشینش بخورد پلیس خبر می‌کند و
بعد عموبزرگ که...

- حالا دیگه ماشین نوه‌ی منو پنچر می‌کنی!

- ماشین گودرز و گیوم پنچر می‌کنم!

جهان گفت:

- گیو که ماشین نداره بابا، اسکوتر...

صفدر وسط حرفش داد زد که:

- زهرمار!

تصور اسم گیو برای یک آدم در این دوره

کمی عجیب بود مخصوصاً در همنشینی با

اولش این جور بود... □ ۲۷

اسکوتر، اما خب این جا هم اصلاً عادی به نظر
نمی آمد. حالا هم فقط دعوای شان مهم بود که
امیدوار بودم تمام نشود. حیاط را طی کردم و
پشت در ماندم. باید می رفتم بیرون، اما...

هنوز یکی صفر می گفت یکی هم عموبزرگ و
این وسط گه گاه صدایی از جهان می آمد که زیبا
را صدا می زد و در ادامه اش حرص خوردن های
زیبا... هنوز پشت در بودم و برای پریدن وسط
مهلکه شان با خودم به نتیجه نرسیده بودم. دستم
یکی مشت شده دور گوشی و یکی آویزان کنار
تنم افتاده بود.

عموبزرگ گفت:

- فکر کرده راستی راستی کاخ کی کاووسه، با

اون خونه‌ی زیرتیش!

یکدفعه صدای «رستم» گفتن نعره‌مانند

صفر بلند شد و در خانه به داخل هل داده شد.

مثل فشنگ چند قدم عقب پریدم و گوش‌ام را

پشت سرم گرفتم. عموبزرگ داخل آمد اما

پشتش به من بود. از فضای خالی کنارش، جهان

را وسط کوچه دیدم که رو به خانه‌ی خودشان

صدایش را بلند کرد و گفت:

- رستم نداریم بابا.

عموبزرگ گفت:

- دست بردار مرد ناحبی، پدر فردوسی رو

درآوردی!

انگار صفدر هم به کوچه آمده بود، اما او را

نمی‌دیدم. زیبا آمد و عموبزرگ را که دوباره

داشت وسط معرکه می‌پرید، به زور داخل کشید.

- ولش کن بابابزرگ... آبرومون رفت تو در و

همسایه.

- همه می‌شناسن این خل وضعو...

- من خل وضعم یا اون کیومرث نسناس؟!

جهان گفت:

- چرا پای عموکیو رو می‌کشی وسط؟

و صفر داد زد که:

- پدر همه‌تونو درمی‌آرم.

زیبا این‌بار به زور هل‌دادن، عموبزرگ را کنار

زد و نفس‌زنان در را بست. همان‌موقع صدای

جهان بلند شد که:

- خاطرت جمع زیبا. خودم هوای ماشینتو

دارم!

زیبا باز جوش آورد و خواست جوابش را

بدهد اما وقتی عموبزرگ به سمت در حمله کرد

و فحشی هم داد، فقط به آرام‌کردن او اکتفا کرد

و از من خواهش کرد یک لیوان آب بیاورم.
ناراحت از بی نتیجه ماندن فکری که به
خاطرش پایین آمده بودم، به سمت در نیمه باز
طبقه‌ی پایین رفتم. فکر این که بهشان بگویم این
اتفاقات از پا قدم من است و عذرم را بخواهند،
داشت در مغزم رژه می‌رفت.
در مسیر آشپزخانه از کنار تلویزیون گذشتم.
سریال جومونگ با زیرنویس فارسی داشت
پخش می‌شد. یک لیوان از آب لوله پر کردم و به
حیاط برگشتم. زیبا داشت به عموبزرگ می‌گفت
که خسارتش را ازشان می‌گیرد و او حرص

نخورد.

- تقصیر خودم شد بابابزرگ... من اصلاً
فکرشم نمی‌کردم تو این فاصله‌ی کوتاه بره
سراغ ماشین. رکوردش اومده زیر پونزده ثانیه!
لیوان را به طرف عموبزرگ گرفتم. صدای
هممه هنوز از بیرون می‌آمد.

زیبا رو به من لبخند زد و گفت:

- دیگه لازم نیست ما معرفی‌شون کنیم.
خودشون معرفی شدن.

عموبزرگ که روی چهارپایه‌ی کنار باغچه
نشسته بود، بلند شد و لیوان خالی‌اش را به زیبا

اولش این جور بود... □ ۳۳

داد و با چهره‌ای درهم داخل رفت. زیبا جای
عموبزرگ نشست. من می‌خواستم برگردم بالا
اما نمی‌دانستم چطور بروم که آبروی بابا به
خطر نیفتد! زیبا همین‌طور نگاه می‌کرد. باید
چیزی می‌گفتم؟ مثلاً جملات فرمایشی و تعارفی
و بعد می‌رفتم؟ یا اصلاً لزومی به حرف زدن نبود
و می‌شد همین‌جور سرم را پایین بیندازم و
بروم؟ مظفر این‌جور وقت‌ها می‌گفت: "مثل
گاو" ... یا... مثل پسرش!

- چمدوناتو باز کردی؟

- نه.

هنوز داشت نگاهم می‌کرد اما به نظر خودم
جوابم کامل بود. اگر سوالی داشت باز باید
خودش می‌پرسید. بابا می‌گفت: «آداب معاشرتت
ضعیفه شیرین‌بیان بابا.»

می‌گفت شیرین‌بیان، چون نبودم! مثل
شیرین‌شمایل که چند روز گذشته مدام صدایم
می‌زد. چون از دو هفته پیش با این‌که باور
نمی‌کردم بابا جدی باشد اما استرس گرفته
بودم. وقتی هم استرس می‌گرفتم می‌افتادم به
بستنی‌خوردن. آن قدر این مدت خورده بودم که
شده بودم شیرین‌شمایل بابا!

اولش این جوری بود... □ ۲۵

زیبا هنوز داشت نگاهم می کرد. باید توضیح
می دادم؟ باید دلیلش را می گفتم؟ چقدر از دلیلش
را می گفتم؟ اصلاً چرا باید در جواب سوالی که
جوابش آره یا نه بود، توضیح اضافه می دادم؟
بلند شد و گفت:

- این جا راحت باش شیرین جون... با ما تعارف
نکن.

و از کنارم رد شد.

اما من تعارف نکرده و فقط جوابش را
اندازه‌ی سوالش داده بودم.

مشتم را آرام به سرم کوبیدم. این فکرها

همه‌اش تقصیر بابا بود که هی می‌گفت: «مثل آدم

رفتار کن که مثل بابات نشی!»

برای این‌که کمتر به نظرش تعارفی یا حتی

بی‌شعور به نظر بیایم، گفتم:

- حالا چی کار می‌کنین؟

به طرفم برگشت. به در اشاره کردم تا بفهمد

منظورم به جنجال داخل کوچه است.

- خسارت می‌گیرم ازشون.

- فکر کنم سخت باشه.

لبخند زد.

- نه برای من.

- به خاطر جهان؟

چشم‌هایش از تعجب لحظه‌ای درشت شد.

وقتی فکر کردم باید به خاطر فضولی‌ام

عذرخواهی کنم، خندید و گفت:

- تو جهان رو از کجا می‌شناسی؟

شانه‌ام را بالا دادم.

- نمی‌شناسم. صفدر داد کشید جهان. اون آقا

هم جوابشو داد و فهمیدم اسمش چیه.

از شنیدن اسم صفدر خنده‌اش بیشتر شد.

- صفدرم همین جوری شناختی؟

سرم را به تایید تکان دادم. فاصله‌ی بین‌مان

را پر کرد و با لبخند رفت پشت سرم. زیبا از من کوتاه‌تر بود. دستش را روی شانه‌هایم گذاشت و سمت چهارپایه هدایتم کرد. نشستم و او روبه‌رویم ایستاد.

- خیلی‌خب پس بذار همین حالا معارفه رو کامل کنیم.

می‌خواستم بگویم علاقه‌ای به آشنایی با غریبه‌ها ندارم اما فرصت نشد.

- بالاخره قراره یه مدت این‌جا باشی و باید بدونی که این کوچه متأسفانه چندتا قانون داره. بعد سرش را به تاسف تکان داد.

اولش این جور بود... □ ۳۹

- البته فقط اسمش قانونه! به تنها چیزی که

شبیه نیست، اون چیزیه که بهش می‌گن قانون.

شانه‌اش را بالا انداخت و نفسش را رها کرد.

- چه می‌شه کرد! اون سمت، کشور مردانه؛

زمخت و زورگو و بی‌خاصیت!

بعد هم مشت دستش را بالا آورد و انگشت

کوچکش را باز کرد.

- اول این‌که خوشحالم ماشین نداری چون هر

ماشینی که نه فقط روی پل، حتی تو محدوده‌ی

دیوارهای خونه‌ی صفدر پارک شده باشه، پنچر

می‌شه. غریبه و آشنا هم نداره.

- چرا؟

شانه و ابروهایش را بالا داد.

- هنوز کسی دلیلش رو نمی‌دونه. البته اگه

اصلاً دلیلی داشته باشه!

بعد هم سرش را به تاسف تکان داد.

- یه مشت مردن دیگه! آخه کدوم مردی

کاراش با دلیله؟!

- البته فکر نمی‌کنم درست باشه این جورى نظر

قطعی داد.

بی‌شک انتظار این جواب را نداشت. شاید

انتظار داشت با او هم صدا شوم و شروع کنیم به

اولش این جوری بود... □ ۴۱

فحش دادن به مردها. ابرویش را که از جوابم بالا
رفته بود، پایین آورد و با لبخند انگشت دومش
را باز کرد و گفت:

- دوم... روبه‌روش با گربه‌ها...

لحظه‌ای مکث کرد.

- کلاً با هر موجود زنده‌ای کاری نداشته باش.

تا خواستم فکر کنم صفر مدافع حقوق

حیوانات است، خط‌ونشان کشیدن‌هایش برای آن

گربه یادم آمد و زیبا گفت:

- یعنی غذا نده به‌شون یا نمی‌دونم محبت نکن.

سرم را تکان دادم و جدی گفتم:

- من علاقه‌ای به گونه‌های دیگه ندارم.

غیر از این هم اگر بود، این قوانین به درد من
نمی‌خورد و برایم مهم نبود. چون حتی اگر
ماندنی هم می‌شدم، قرار نبود مگر به اجبار از
خانه بیرون بروم.

سوالی و کمی هم گیج نگاهم می‌کرد. گفت:

- گونه‌های چی؟

- موجودات زنده.

حالت چهره‌اش تغییری نکرد. حس کردم باید

توضیح دهم.

- من هنوز با آدم‌ها هم کنار نیومدم، نمی‌خوام

درگیر یه گونه‌ی دیگه بشم.

حالا دیگه تعجب، خنده و حالات دیگه در نگاه

و چهره‌اش واضح بود. می‌دانستم به نظرش

عجیب هستم. دفعه‌ی اولم نبود و مهم هم نبود.

به روی خودم نیاوردم و او هم فقط گفت:

- خوبه پس احتمالاً با صفر به مشکل

نمی‌خوری.

واکنش خاصی نداشتم. باز گفت:

- و قانون سوم... یادت باشه هرچیزی که

نمی‌خوای فقط بگی نه و مقاومت کنی.

کمی گیج نگاهش کردم. فکر کردم "خب مگر

غیر از این است؟" زیبا توضیح داد که:

- ممکنه صقدر بخواد به زور بهت کوزه

بفروشه... البته به لطف رهام خیلی تو این زمینه

پیشرفت کرده، اما بازم احتمالش هست.

کوزه‌های توی راه‌پله در ذهنم پررنگ شدند.

- یادت باشه قاطع بگی نه و تقریباً فرار کنی.

بعد هم شانهاش را کمی بالا داد و دست به

سینه تاکید کرد که:

- در کل باهاش هم‌کلام نشی، برای آرامش

خودت بهتره.

حتماً این آقا، قلدر محله‌شان بود و عجیب بود

اولش این جوری بود... □ ۴۵

در این روزگار. شاید هم مثل من اشتباهی در
این عصر متولد شده بود. البته سن او زیاد بود
و بیشتر به گونه‌ای بازمانده شباهت داشت.

زیبا هنوز روبه‌رویم ایستاده بود و من جوابی
برای توضیحاتش نداشتم. جز این‌که من را از
خانه‌شان بیرون کند. گفتم:

- درسته این خونه دو طبقه‌ست، اما این‌که یه
آدم غریبه بخواد شش ماه تو خونه و زندگی آدم
باشه، واقعاً غیرقابل تحمله...

لبخندش داشت دندان‌نما می‌شد... آرام گفتم:

- نیست؟

خندان سرش را تکان داد.

- متاسفم شیرین جون، پدرت قبلاً گفته بودن
که شاید خیلی راه‌ها رو امتحان کنی برای این‌که
بتونی برگردی به خونه... اما خوشبختانه یا
درواقع از نظر تو متاسفانه ما هیچ مشکلی با
بودنت تو خونه‌مون نداریم.

شانه‌هایم آویزان شدند و نفسم را بیرون
دادم. بی‌فایده بود اما برای این‌که خیالم راحت
شود که هر کاری می‌توانستم کرده‌ام، اشاره‌ای
به طبقه‌ی بالا کردم و فقط محض یادآوری به او
که انگار در این مورد خیلی فرقی با من نداشت،

گفتم:

- شما هم دوست ندارین مستقل زندگی کنین؟
با لبخند فقط نگاهم کرد. از آن لبخندهایی که
فقط زده می‌شد تا توی چاله‌های بی‌جواب و
غیرممکن زمان گیر نیفتیم.

پنج روز گذشته بود. روز اول را تحمل کرده
بودم. روز دوم را تحمل کرده بودم. از قضا روز
سوم را هم تحمل کرده بودم و ظرفیت تحملی‌ام
تمام شده بود. روز چهارم با بابا تماس گرفتم و
گفتم به پسر مظفر بگوید بیاید و به خانه برم

گرداند. بعد هم تماس را قطع کردم. داشتم دیوانه می‌شدم و فکر کردم اگر اسم پسر مظفر را بیاورم بابا عمق فاجعه را درک می‌کند و حتماً بی‌خیال این شش ماه می‌شود و رضایت می‌دهد به خانه برگردم. البته که خیالم راحت بود اگر بابا هم لج کند و بخواهد من را به پسر مظفر بدهد، خود مظفر جلواش را می‌گیرد و نمی‌گذارد این وصلت سر بگیرد.

تا شب در هول و ولا بودم اما نه خبری از مظفر و پسرش شده بود، نه بابا. قبل از خواب گوشی‌ام زنگ خورده بود، زنگ مخصوص بابا.

گفته بود که ناامیدش کرده‌ام و اگر فقط یکبار دیگر حتی به شوخی اسم پسر مظفر را بیاورم با عاقد و پسر مظفر، البته بدون مظفر، به سراغم خواهد آمد و چون بابا ثابت کرده بود در لجبازی و عملی کردن تصمیماتش شوخی ندارد، من هم به غلط کردن افتادم و گفتم که دست از این ناپذیری‌بازی‌ها بردارد و بگذارد به همان روال زندگی گذشته‌مان برگردیم. او هم گفته بود که من می‌خواهم او را جلوی مادر مرحومم که می‌شد همسر مرحوم خودش خار و خفیف کنم با این یادگاری تربیت‌کردنش؛ و این دفعه او تماس

را قطع کرده بود.

همان روز دوم که هنوز درگیر تحمل کردن
بودم، زیبا آمده و مشغول مرتب کردن راهپله
شده بود. من هم از سر تعارفات مسخره‌ی
آدم‌ها که بابا توی سرم انداخته بود، مجبور شده
بودم کمکش کنم و این کمک نهایتاً منجر به
مرتب شدن کلی طبقه‌ی دوم در روز سوم تحمل
شده بود. در حالی که من هنوز به بازگشت امید
داشتم.

در این پنج روز، کوچه مدام درگیر
دادوهارهای صفر شده بود که هر بار به یک

اولش این جور بود... □ ۵۱

چیز گیر داده بود. روز سوم، درگیری با پرداخت
خسارت لاستیک‌ها توسط جهان شروع شده و
با فحش و فحش‌کشی‌های عموبزرگ و صفر
تمام شده بود.

لحظه‌ی فحش‌کشی را ضبط کرده و برای بابا
فرستاده بودم تا ببیند این محیط از لحاظ
فرهنگی بدجور زیر خط فقر است و از تبعیدم به
این محیط نامناسب شرمنده شود، اما بابا در
جوابم چند ردیف شکلک‌های غش کرده از خنده
فرستاده و گفته بود روحش را با ارسال آن
وئیس شاد کرده‌ام. نمی‌خواستم احترامش را زیر

پا بگذارم اما کم کم داشتم فکر می‌کردم که دیوانه شده است.

دیگر می‌دانستم که کمبودهای اخلاقی و فرهنگی این محیط تاثیری در عوض شدن نظرش ندارد. بابا عوض شده و فقط یک راه مانده بود. با عموبزرگ راحت نبودم و می‌خواستم از زیبا کمک بخواهم تا شرط‌های بابا را یک‌جوری عملی شده نشان دهیم تا راه بازگشتم به خانه هموار شود.

صبح روز ششم بود و آفتاب تا وسط اتاق آمده بود. خوب نخوابیده بودم. تمام شب به

اولش این جوری بود... □ ۵۳

راه‌هایی فکر می‌کردم که نتیجه را طبیعی‌تر نشان دهد و بابا به چیزی شک نکند. تنها راه باقی‌مانده این بود که چند روز بیشتر صبر کنم و بعد مدارک ساختگی اجرای شرط‌هایش را نشان بدهم و به خانه برگردم. به سختی خودم را مجاب کرده بودم که برای این کلاه‌برداری عذاب وجدان نگیرم. تقصیر خودش بود که اصرار داشت آدم باشم و متاسفانه استفاده از دروغ‌ودونگ در پیش‌برد اهداف آدمیزادی کار عجیبی نبود!

روی تشک نشستم و سیم‌تلفن‌های همیشه در

بندم را محکم بستم. دم موهایم اندازه‌ی یک
مشت بود. فرفری و سیاه. گاهی هم لج می‌کرد و
می‌شد مثل سیم اسکاچ.

دو روز اول، غذا مهمان عموبزرگ و زیبا
بودم. مهمانی اجباری! زیبا می‌آمد دنبالم و دقیقاً
به زور من را با خودش پایین می‌برد و در جواب
میل واقعی‌ام که همان نرفتن بود اصرار می‌کرد
که آن قدر تعارف نکنم! مهربانی‌های زورکی، یا
به قول مظفر؛ خرکی!

روز سوم گفتم که ناهارم آماده است. دروغ
هم نبود. قرار بود نیمرو درست کنم و چون سه

اولش این جوری بود... □ ۵۵

دقیقه بیشتر و قتم را نمی‌گرفت گذاشته بودم همان دم خوردن. پس در حقیقت ناهارم آماده بود. زیبا باز هم فکر می‌کرد تعارف می‌کنم، اما شانس آورده بودم و اصرارهایش خیلی طول نکشیده بود، چون همان موقع جهان سررسیده و فحش و فحش‌کشی‌های بعدش پیش آمده بود.

طبقه‌ی بالا آشپزخانه‌ی کوچکی داشت که یک گاز رومیزی دو شعله و یخچال کوچک هم داخلش بود. زیبا گفته بود روزی که مظفر و پسرش وسایلم را آوردند، به سفارش بابا یخچال را هم پر کردند. یک شانه تخم‌مرغ، یک

بسته نان، یک شیشه روغن و کمی نمک شده بود
محتویات یخچال. این هم از پدرانهای بابا و
یخچال پرکردنش! البته تقصیری هم نداشت، بابا
بعد از مامان عاشق تخم‌مرغ بود و تا وقتی
جاتخم‌مرغی پر بود آب توی دلش تکان
نمی‌خورد.

قبل از هرکاری شیشه‌ی روغن و بسته‌ی نمک
را از توی یخچال درآورده و امیدوار بودم قبل
از نقل مکانم به این‌جا، زیبا به یخچال نگاه نکرده
باشد. به هر حال از مظفر و پسرش بیشتر از این
انتظار نمی‌رفت.

اولش این جوری بود... □ ۵۷

روز چهارم زیبا بالاخره رفته بود سر کار.
در یک دبستان پسرانه معلم کامپیوتر بود؛
موجوداتی ناشناخته که هیچ تصور تجربی از
آنها در ذهنم نبود. در نبود زیبا، عموبزرگ هم
کاری به کارم نداشت و آن روز باز هم نیمرو
خورده بودم.

امروز می‌خواستم برای چند روز آینده و طبق
برنامه‌ای که ریخته بودم، کمی خرید کنم تا بابا
هم ببیند یادگاری‌اش دست‌کم از پس سیرکردن
شکم خودش برمی‌آید و قرار نیست تا ابد
تخم‌مرغ بخورد. این در حالی بود که وظیفه‌ی

آشپزی کردن در خانه عمدتاً به عهده‌ی خودم

بود و بابا خیلی هم از این بابت نگرانی نداشت.

جز تخم‌مرغ، نان و نمک و آب، چیزی برای

خوردن پیدا نمی‌شد. یک لیوان آب خوردم و زود

آماده شدم. کیفم را برداشتم و آرام از پله‌ها

پایین رفتم. زیبا توی چندتا از گلدان‌ها گل کاشته

بود. گل که نه، از همین برگ‌های سبز که رشد

می‌کردند و از در و دیوار بالا می‌رفتند. کارش

که تمام شده بود فهمیده بودم همه را به امید

رسیدگی‌های من کاشته است. مجبور شده بودم

برخلاف میل بابا بی‌شعور بشوم و خیلی رک

بگویم که نه استعداد پرورش گل و گیاه را دارم
نه حوصله اش را... زیبا هم مثل هر وقت دیگری
در این چند روز که از جوابها و واکنش‌هایم
تعجب می‌کرد یا خنده اش می‌گرفت، گفته بود
حالا با هم یک کاری می‌کنیم. من اما جز برگشتن
به خانه و اتاقم، کاری نمی‌خواستم بکنم.

توی پاگرد که پیچیدم، باز در طبقه‌ی پایین
نیمه‌باز بود. صفحه‌ی تلویزیون توی دید بود و
باز هم جومونگ پخش می‌شد. داشتم فکر
می‌کردم باید خروج را اطلاع بدهم یا نه و
نگاهم تصاویر را دنبال می‌کرد. عموبزرگ را

نمی‌دیدم اما تصاویر روی دور تند می‌افتادند و
وقتی سوسانو وارد صحنه می‌شد، ثابت
می‌شدند. کمی جلوتر رفتم. صفحه‌ی تلویزیون
تقریباً با صورت سوسانو پر شده بود که صدای
عموبزرگ آمد.

- آدم حظ می‌کنه...

باز هم تصویر ثابت شد.

- نگاه پوستو... گوشت سگ و گربه می‌خوره

پوستش عین آینه می‌مونه! بعد ما کباب بره

می‌ریزیم تو شکم بچه‌مون، نمی‌تونیم تو روش

نگاه کنیم.

اولش این جوری بود... □ ۶۱

حیف که به من ربطی نداشت وگرنه می‌گفتم
قیاسش پایه و اساس درستی ندارد. هنوز داشت
با نچ‌نچ کردن افسوس می‌خورد. سوسانو که از
تصویر بیرون رفت، باز فیلم روی دور تند افتاد.
خیلی خیلی آرام پیچیدم و از راهرو، بعد هم از
خانه خارج شدم.

کوچه خالی بود. تنها چیزی که روز اول هم
توجهم را جلب کرده بود، دیوارهای خانه‌ی
عموبزرگ و صفدر بود که پر از مربع‌های بزرگ
و رنگی بود که جا به جا به جای‌شان کشیده شده بود
و به نظر نمی‌آمد دلایل تزئینی و دکوراتیو داشته

باشند.

قدم از قدم برنداشته بودم که صفر از خانه‌اش بیرون آمد. انگار پشت در کمین کرده بود. باز پیژامه تنش بود. کمی هول کردم. قوانین کوچه با صدای زیبا در زمینه‌ی صدای دادوبی‌داد و فحش‌های صفر در ذهنم دوره می‌شد. اول خواستم سریع به داخل خانه برگردم اما زود جلوی خودم را گرفتم. فرار نکردن از این آدم خودش می‌توانست چندین امتیاز مثبت پیش بابا داشته باشد. در را بستم و آماده‌ی گریز به طرف سر کوچه شدم که گفت:

- مهمون این تورانی تویی؟

این چند روز از صحبت‌های زیبا فهمیده بودم
که تصورم از تشابهات اسامی اعضای
خانواده‌ی صفدر با شاهنامه درست بوده و حتی
دخل و تصرفی هم در اسم کوچه کرده که کاملاً
خودجوش بوده و شهرداری خبری از آن ندارد.
به یاد توصیه‌ی زیبا، همان‌طور که خلاف
جهت او ژست قبل از شروع مسابقه‌ی دو را
می‌گرفتم، گفتم:

- نه کاملاً!

و همین دو کلمه مثل صدای شلیک در سرم

شنیده شد و پاهایم مسابقه را شروع کردند.

سر کوچه هنگام پیچیدن به راست، نگاهم از گوشه‌ی چشم افتاد به او که وسط کوچه ایستاده و مسیر رفتنم را دنبال می‌کرد. لحظه‌ی آخر، تابلوی کوچک اسم کوچه را دیدم که با رنگ سفید و دستی، رویش اسم دیگری نوشته شده بود.

«بن بست کی صفر»

کلی خرید کرده بودم، جوری که برای چند روز آینده و انتهای اقامتم در این خانه نیازی به

اولش این جوری بود... □ ۶۵

خرید مجدد و بیرون رفتن نداشته باشم. بارم
آنقدر سنگین شده بود که مجبور شدم با
تا کسی تا جلوی در بیایم.

می خواستم چندبار زیبا و عموبزرگ را مهمان
کنم تا هم به خاطر زحماتشان تشکر کرده
باشم، هم بابا حرص نخورد که یادگاری اش یک
ذره آداب معاشرت بلد نیست.

وقتی آداب معاشرت با لبخند و تعارفهای
الکی و زبان بازی و دروغهای مصلحتی معنی
می شد، مجبور بودم خودم ناراحت باشم تا
دیگران فکر کنند دارم از شدت شعور انباشته

توی خودم منفجر می‌شوم. در نتیجه باید طبق
الگوی پذیرفته از سوی جامعه پیش می‌رفتم و
فقط به بازگشتم به خانه فکر می‌کردم.

متاسفانه این شعور بیش از حد، باعث شده
بود حسابم خالی شود... هرچند، کمی که بیشتر
فکر کردم، فهمیدم این در واقع اولین خرید
جدی‌ام در زمینه‌ی مایحتاج زندگی بود و دقیقاً
در آن گند زده بودم.

پول نقد نداشتم و از شانس در مسیر
فروشگاه تا خانه هم هیچ بانک و دستگاه
خودپردازی به چشمم نخورد که از راننده

اولش این جوری بود... □ ۶۷

بخواهم بایستد تا پول بگیرم. اصلاً هم تمایلی به گرفتن شماره‌ی کارت بانکی و بازشدن سر صحبت نداشتم.

جلوی خانه گفتم منتظر بماند تا برایش پول بیاورم. بابا همیشه کمی پول نقد در خانه می‌گذاشت و من هم خودبه‌خود این عادتش را تکرار می‌کردم. خریدها را جلوی در حیاط ول کردم و بالا دویدم. برداشتن پول و پایین آمدن خیلی طول نکشید اما در همین فاصله صدای دادوبی‌داد از بیرون بلند شده بود.

قلبم ریخت و ترسان پشت سر عموبزرگ

ایستادم. او هم جلوی در حیاط ایستاده و
گوشش به صداهاى كوچه بود.

«چی کار می‌کنی مرد حسابی؟»

«پارک ممنوعه... ممنوعه... ممنوعه...»

اولی مسلما آقای راننده و دومی صفر بود...

کی صفر!

آرام به عموبزرگ سلام کردم و ناچار از
کنارش رد شدم. از لای در كوچه به تماشای
صحنه ایستادم. راننده بعد از پیاده‌کردنم، برای
خروج از كوچه، دور زده و روبه‌روی خانه‌ی
صفر ایستاده بود. صفر با چیزی شبیه به میخ

طویله سمت لاستیک ماشین خم شده و آقای راننده به زور سعی داشت دستش را مهار کند. چرخ عقبی اما پنچر بود. آقای راننده که زورش بیشتر بود، بالاخره صفر را کنار زد و شروع کردند به فحش‌دادن به هم. فحش‌های جدیدی که تا امروز نشنیده بودم و تنها عبارت قابل ذکرش "مردک روانی" بود.

با هر فحشی که می‌دادند لبم زیر دندانم گیر می‌کرد و «خاک به سرم»ی هم از دهانم بیرون می‌پرید. معنی بعضی را هم که اصلاً نمی‌دانستم. عذاب وجدان گرفتم که سر صحبت را باز نکرده

و راننده را در این هچل انداخته بودم. حتی یک درصد هم احتمال نمی‌دادم که کی‌صفر به ماشین با راننده هم رحم نکند!

مبلغ کرایه را می‌دانستم و این تنها نکته‌ی خوب ماجرا بود. هول و فرزند سمت ماشین رفتم و کرایه را از پنجره داخل انداختم. بعد هم توی هوا گفتم: «آقا کرایه‌تون...» حین دویدن داخل حیاط یک "ببخشید" هم گفتم بلکه جبران کشاندنش به این بن‌بست شود.

عموبزرگ آمده و جلوی در ایستاده بود. کنار رفت تا خودم را توی حیاط بیندازم. راننده فریاد

زد که:

- مامور می آرم برات دیوونه‌ی زنجیری... فکر

کرده شهر هرته!

اما در جوابش در خانه روبه‌رویی کوبیده شد

و صدای نعره‌ی صفدر باز به هوا رفت:

- پارک ممنوعه... ممنوعه... ممنوعه.

چند دقیقه بعد که آقای راننده در زمینه‌ی

فحش‌هایی که می‌داد پنچری چرخش را هم

گرفت، رفت و مهمه‌ی بیرون خوابید. مهمه‌ای

که درست بعد از کوبیده‌شدن در خانه‌ی صفدر

توسط دیگر همسایه‌ها در همدردی با آقای

راننده ایجاد شده بود و البته همان‌ها هم رأیش
را برای خبرکردن پلیس زده بودند.

تمام این چند دقیقه مضطرب وسط حیاط
ایستاده بودم و منتظر بودم راننده برای
خالی کردن دق دلش سراغم بیاید. عموبزرگ هم
همین‌طور روبه‌روی در بسته رژه می‌رفت. با
دورشدن صدای ماشین گفت:

- صقدر دیدت؟

اول خواستم بگویم نمی‌دانم اما یادم آمد قبل
از رفتن صحبت کرده بودیم. جواب مثبت دادم.

- حرفی نزد؟

بی فکر گفتم:

- می خواستن بدونن مهمون توران کیه؟

ابروهای عموبزرگ جمع شد و زیرلب فحش

داد. خودم را به نشنیدن زدم. بابا اگر بود

می گفت: «تو این دنیا امورات آدم با صداقت

محض نمی گذره!»

با توجه به سن و سالش فکر کردم شاید باید

عذرخواهی کنم اما گفت:

- تو چی گفتی؟

- گفتم "نه کاملاً".

و چهره ام توی هم رفت. از جوابی که به

صفدر داده بودم راضی نبودم. تمام مدت خرید

هم به اصلاحش فکر می‌کردم.

عموبزرگ ابرو بالا داد و دست‌هایش را

پشتش در هم چفت کرد.

- مگه نیستی؟

- خب مهمون نهایتاً تا سه روز، بیشتر بهم

می‌خوره مستاجر باشم... البته چون زیبا جون

گفته بودن بهتره در برخورد با ایشان بیشتر

جواب منفی بدم و این اولین دیدار نزدیک‌مون

بود، هول شدم... باید جواب بهتری می‌دادم... اگه

شرایط پیش بیاد، حتماً از اشتباه درشون

می آرم.

این‌ها در واقع توجیهات و فکرهای توی سرم بود که تمام مدت خرید هم با آن‌ها درگیر بودم و حالا با صدای بلند به او هم می‌گفتم. صورتش از هم باز شده و لبخند می‌زد. نه لبخندی که لبخند باشد... یک جور زیرکی یا خباثت هم تویش بود. با همان دست‌های گره‌خورده‌ی پشت کمرش، از کنارم رد شد و داخل رفت.

بعد از اتفاقات دیروز دیگر دست و دلم به کار

نرفته و از ترس آمدن پلیس و بازشدن پیام به جریان، نتوانسته بودم حتی خریدهایم را سروسامان بدهم. از لحن آقای راننده برمی آمد که تهدیدش را عملی کند و هر آن منتظر بودم یک غوغای دیگر به پا شود که نشده بود.

امروز تعطیل رسمی بود. دیشب به زیبا گفته بودم که ناهار امروز را مهمان من هستند و او با خیال راحت استراحت کند. کمی تعارف کرده اما در نهایت پذیرفته بود. آشپزی ام خوب بود. یعنی جوری بود که اگر خیلی هم فوق العاده نبود اما حتماً قابل خوردن بود و شکمها را سیر می کرد.

اولش این جوری بود... □ ۷۷

سابقه‌ی دوازده‌ساله‌ام در آشپزی باعث شده بود همه‌جور غذایی بلد باشم اما امروز می‌خواستم زرشک‌پلو با مرغ درست کنم. غذایی ساده که در کنار اضطرابم از پلیس‌کشی آقای راننده، نیازی به تمرکز زیاد نداشت.

مشغول آماده‌کردن غذا بودم که صدای داد و بعد هم خردشدن چیزی در کوچه نه فقط تا مرز سگته رساندم، بلکه باعث شد بسته‌ی پلاستیکی ادویه‌ای که دیروز خریده بودم، از دستم ول شود و توی پیازداغ‌ها بیفتد.

صدا به قدری زیاد شد که فقط شعله‌ی گاز را

خاموش کردم و سمت تنها اتاق طبقه‌ی بالا و پنجره‌اش دویدم. تصویر توی کوچه با صدا هم‌خوانی نداشت. صدای خردکردن و هوارکشیدن از داخل خانه‌ی صفر می‌آمد اما بیرون، جلوی در خانه، مردی جوان در کنار آقای راننده‌ی دیروزی ایستاده و مشغول صحبت بودند.

آقای راننده در حین صحبت چندین بار دستش را سمت خانه‌ی عموبزرگ گرفت و جای شکی برایم نماند که از من می‌گوید. به نظر می‌آمد مسئله حل شده باشد؛ اما باز هم ترسیده بودم و

اولش این جورى بود... □ ۷۹

فقط فکر راهى بودم براى شکایت از بابا به خاطر

ناپدرى بازى‌هاى اخيرش!

صدای صفر قاطی صدای شکستن‌ها می‌آمد.

- کی خسرو تو که خوب حق و ناحق می‌کردی،

بیا ببین چه جورى دارن حق باباتو می‌خورن.

- آى بابا، زدی کل ماشینای منطقه رو آبکش

کردی، حقتم می‌خواى!

صدای آشنای صفر و جهان با صدای

ناآشنای سومی قطع شد.

- آخه این چه کاریه باباصفر؟

- به تو چه؟ خوب می‌کنم... حقمه سهممه! جای

این‌که طرف من باشی، پول یامفت می‌ریزی توی
حلقشون بی‌پدر.

- پای منو چرا می‌کشی وسط بابا...

این صدا هم جدید بود و با صدای همان آقای
جوان قطع شد.

- یامفت نبود، خسارتش بود.

- تو به گور کیومرث خندیدی که خسارت

دادی!

صدای نکره‌ی جهان به خنده بلند شد.

- عموکیو چی‌کاره‌ست این وسط؟

- همه‌کاره... همه‌ش زیر سر اون گوربه‌گوریه

اولش این جور بود... □ ۸۱

با اون دختره‌ی بدانگشتی و پسره‌ی مزلف که با

جنگولک‌بازیاشون زدن رو دست من! رو دست

صفدر!

و نعره زد:

- کی صفدر!

- پنچر کردن ماشین مردم چه ربطی به مهیار

و لیلی داره بابا صفدر؟

- اگه ربطی نداره بساطتو جمع کن برو پیش

کیومرث!

جوابی نیامد و بعد رفته‌رفته از شدت صداها

کاسته و با کوبیده‌شدن دری قطع شد.

چند ثانیه سکوتی محض بر محیط چیره شد.
بعد یک‌دفعه دری باز شد و باز صدای صفدر
همراه با خردشدن چیزی به هوا رفت.
- پول همه‌ی کوزه‌هایی که شکستم از تو
حلقومت می‌کشم بیرون!
و صدای جهان که شاکی گفت:
- آ‌ی بابا! منو سنده‌ه! خودت شکستی شون.
- صابخونه؟
با صدای زیبا از خیر مکالمه‌ی اهالی خانه‌ی
کی صفدر گذشتم و گفتم:
- من این جام.

اولش این جور بود... □ ۸۳

زیبا جلوی در اتاق ایستاد. نگاهش از من تا

پنجره رفت و آمدی کرد و گفت:

- کم کم عادت می کنی.

- فکر کردم میان سراغم.

جریان را دیروز عموبزرگ برایش گفته بود.

خندید و گفت:

- روزی ده تا از این اتفاقا تو این کوچه می افته،

طرف حساب همه هم صفدره... کی صفدر!

و باز خندید. گفتم:

- چرا این جور ان؟

شانه اش را به معنای ندانستن بالا داد و گفت:

- به هر حال امیدوارم رهام خبرهای خوبی
براش آورده باشه.

حدس این که رهام، همان مرد جوان توی
کوچه باشد سخت نبود؛ اما خودش گفت:

- رهام نوهی صفدره... تنها آدم حسابی
خونه شون. کی صفدر بهش می‌گه گیو... یه
جورایی ترمز پدر بزرگشم هست.

بعد هم گفت که برای کمک آمده و رفت سمت
آشپزخانه.

فقط یک فضای مربعی بین اتاق و آشپزخانه
بود که تقریباً کل فضای طبقه‌ی بالا را تشکیل

اولش این جوری بود... □ ۸۵

می‌داد. زیبا جلوتر بود و زودتر از من به گاز می‌رسید و رسید. با دیدن محتویات قابلمه قبل از آن‌که چیزی بگوید خودم گفتم که از هول صداهای بیرون، بسته‌ی ادویه از دستم توی ظرف افتاد و مشغول خالی کردن محتویات قابلمه در سطل زباله شدم.

داخل آشپزخانه فقط می‌توانستیم کنار هم بایستیم. زیبا به کابینتی تکیه داد که کنار گاز دو شعله بود. دستم را پشت سرش دراز کردم و یک پیاز از توی کیسه برداشتم و گفتم:

- عموبزرگ زود غذا می‌خورن؟

سر بالا انداخت که نه.

- عادتش دادم به دیر غذا خوردن تا روزای

تعطیل تا هروقت خواستم بخوابم.

مشغول خرید کردن پیاز شده بودم و حرف

دیگری برای گفتن نداشتم که باز خودش گفت:

- اگه دوست داری یه کم از خودت بگو.

دوست نداشتم و چیز خاصی هم برای گفتن

نبود، اما زیبا کاری به دوست داشتن و نداشتن

من نداشت که همین‌طور منتظر نگاهم می‌کرد.

بابا قبل از بستن در خانه به رویم گفته بود: «به

روح مادرت قسمت می‌دم که خونه‌ی عموی بزرگ

اولش این جوری بود... □ ۸۷

مثل آدم رفتار کن شیرین بیان بابا.» و این یعنی باید حرف می‌زدم. کمی بیست و هفت هشت سال گذشته را در ذهنم بالا و پایین کردم و رسیدم به نقطه‌ی آغازش.

- خب من متولد کییسه‌ام. روز سی‌ام از ماه دوازدهم. راس ساعت دوازده ظهر و دوازده روز دیرتر از تاریخ مقرر... دوازده، عدد شانسمه.

تاریخ تولدم واقعاً توجهش را جلب کرده بود که با هیجان گفت:

- چه باحال!... حالا شناسنامه‌ت رویه روز قبل

گرفتن یا یه روز بعد؟

- دقیقاً همون روز. حتی با این که فقط هیجده دقیقه قبل از تحویل شدن سال به دنیا اومده بودم. البته من راضی ام... بابا هم.

بچه که بودم تاریخ تولدم برای خودم هم جالب و هیجان انگیز بود. حتی با این که هر چهار سال یکبار به دنیا می آمدم و بابا می گفت که با این حرکت خیلی به اقتصاد خانواده کمک کرده ام.

اما کم کم که بزرگ شدم فقط به این فکر می کردم که از همان اول من را به زور به این دنیا آورده بودند؛ به زور همان آمپول فشاری که به مامان

اولش این جوری بود... □ ۸۹

زده بودند تا من را مجبور به خروج از تن او و

ورود به این دنیا کنند.

- دانشگاه چی خوندی؟

- زمین شناسی.

- فکر کنم رشته‌ی جالبیه.

- برای من نه.

ابرویش که بالا رفت، مجبور شدم توضیح

اضافه بدهم.

- این رشته رو همین جوری انتخاب کردم که

فقط یه مدرک دانشگاهی داشته باشم.

چون در واقع برای شغل عزیز و ممنوعه‌ام

نیازی به رفتن به دانشگاه نداشتم. اما برای بابا
پیش همسر مرحومش افت داشت که دخترش
دانشگاه نرفته باشد!

نگاهش هنوز پر از سوال بود. با مکتی
مشخص گفت:

- خب... خودت به چی علاقه داری؟

- این که برم یه جزیره‌ی بی‌سکنه و تنهایی

برای زنده‌موندنم تلاش کنم.

خندید. شاید فکر می‌کرد شوخی می‌کنم. بعد

که متوجه شد کاملاً جدی هستم، خنده‌اش را

خورد. جالب بود که این چند روز حس بدی از

اولش این جور بود... □ ۹۱

خنده‌ها و تعجب‌کردن‌های زیبا نگرفته بودم.

لبخندی مهربان زد و گفت:

- تو دختر جالبی هستی... خیلی جالب!

جالب‌بودن صفت بدی نبود. تشکر کردم. بعد

او کمی از خودش گفت. از کارش؛ که دو سال

بعد از گرفتن مدرک ارشد با پارتی‌بازی توانسته

بود در همین مدرسه‌ی پسرانه استخدام شود،

وگرنه کسی به او کار نمی‌داد و این چیزها.

این‌که اوایل نمی‌دانسته با پسرها چطور برخورد

کند اما حالا حسابی دستش آمده و دیگر ترسی

ندارد و کلی هم بین آن گودزیلاها بهش خوش

می‌گذرد.

برای این‌که چیزی گفته باشم، گفتم:

- شاید موجودات جالبی باشن. من شناختی

ازشون ندارم.

- از پسرچه‌ها؟

سرم را تکان دادم. لبخندی دندان‌نما زد و

گفت:

- موجوداتی به شدت جالب و البته کتک‌لازم.

پس جالب نبودند.

زیبا ساکت شده بود و صدای جلز و ولز

پیازها در روغن و صداهایی از بیرون، زمینه را

اولش این جوری بود... □ ۹۲

پر کرده بود. باز داشتم معذب می‌شدم و این‌ها
همه‌اش تقصیر بابا بود! سکوت آدم‌ها کنار هم
مثل فحش دادن بود. فکر کردم از چه بگویم و
تنها چیزی که به ذهنم می‌آمد شغل ممنوعه‌ام
بود. با حذف جزئیات و نکات اصلی گفتم:

- من بدم نمی‌اومد یه کتابفروشی داشته باشم.

خندان چشمکی زد و گفت:

- تو همون جزیره‌ی بی‌سکنه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. آن‌جا

مسلماً آرامش کافی داشتم.

- برای تحمل این دنیا.

- فکر نمی‌کنم پدرت با این کار مخالف باشن.

شانه بالا دادم.

- نیستن. فقط بودجه‌ش رو نداریم که

کتابفروشی خودمون رو بزنیم.

- خب حتماً که نباید مال خودت باشه. می‌تونی

تو یه کتابفروشی کار کنی.

سرم را به تایید تکان دادم.

- یه کتابفروشی سر خیابون مون بود.

صاحبش دوست بابا بود... اما نرفتم.

و دیگه ادامه ندادم. چون حوصله‌ی

توضیح‌دادن درباره‌ی افکار و دلایلم را نداشتم.

مخصوصاً چون منظورم را نمی‌فهمیدند. یعنی تا امروز کسی پیدا نشده بود که از حرف زدن برایش پشیمان نشده باشم. زیبا هم بعد از چند ثانیه انتظار، جایش را با من عوض کرد و خودش را با تفت دادن پیازها مشغول کرد.

بابا اصرار داشت خودم باید برای گرفتن آن شغل اقدام کنم و اقدام کردن معمولاً برایم سخت بود. البته که با وجود شغل ممنوعه‌ام نیازی به این کار نبود اما از وقتی ممنوعه شده بود مدام به اقدام کردن برایش فکر می‌کردم. بابا هم باز ناپدیری شده و قدم از قدم برنداشته و من هم

هنوز نتوانسته بودم سر صحبت را با آقای
کتابفروش باز کنم.

خیلی بی مقدمه صدایش زدم و گفتم:

- می‌شه کمک کنید من برگردم خونه‌مون؟

- چرا این قدر دلت می‌خواد برگردی خونه؟ تا

جایی که من می‌دونم یکی از آرمان‌های هر آدمی

رسیدن به استقلاله.

- خب آرمان من پرسپولیسه.

خندید.

- پس فوتبالی هم هستی!

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

اولش این جوری بود... □ ۹۷

- من نه، اگه بابا بود این جوری جواب می داد.

همین طور با لبخند نگاهم می کرد.

بعد از اضافه کردن ادویه جات به مقدار لازم،

تکه های ران را هم اضافه کردم و گفتم:

- برام سه تا شرط گذاشته که اگه انجام بدم

می تونم برگردم خونه.

گل از گلش شکفت.

- خب این که عالیه. همون چیزیه که تو

دنبالشی.

- من نه می تونم و نه می خوام که شرطاش رو

عملی کنم.

- چرا؟

توی دلم فکر کردم: «چون از زندگی ام راضی

بودم.» اما گفتم:

- چون احتمالاً اگه می‌تونستم دیگه لازم نبود

از خونه بیرونم کنه.

باز صدای فکرهایم بلند شدند و جلوی‌شان را

نگرفتم.

- هنوزم نمی‌دونم یه دفعه چه‌ش شد! داشتیم

زندگی مونو می‌کردیم. حالا گیر داده به استقلال

و تقویت روابط اجتماعی و مبارزه با ظلم و دفاع

از حقوق جانوران... تو خون‌هی ما استقلال هست،

اولش این جوری بود... □ ۹۹

نه فقط به صورت معنوی، کلی هم پرچمش رو داریم. جز بابا هم ظالم دیگه‌ای نداریم و البته جونور...

صدای زیبا که سعی داشت خنده‌اش را کنترل کند فکرها را قطع کرد.

- خب شاید می‌خواد برای همون روابط اجتماعی آماده‌ترت کنه؟

- به نظر شما روابط اجتماعی من مشکلی داره؟

- نه... اما... خب... من... که... بابات... یعنی...

معلوم بود آن "نه" را الکی گفته است.

— ببین شیرین جون... فکر می‌کنم پدرت
می‌خواه یه کم دایره‌ی اطرافیانت بزرگ‌تر بشه...
این جوری برای زندگی هم آماده‌تر می‌شی.

بدون واکنش نشان دادن به بخش اول حرفش
که نشان می‌داد بابا با آنها حرف‌هایی زده و
شاید آبرویم را هم برده باشد، جواب بخش آخر
حرفش را دادم.

— زندگی همین کاریه که از وقتی به دنیا اومدم
مشغولشم. چرا الان باید تغییرش بدم؟ باور کنید
من اصلاً ناراحت نمی‌شم اگه زن گرفته باشه و
بخواد منو از سر خودش باز کنه... اگه شما یا

اولش این جور بود... □ ۱۰۱

عموبزرگ خبرش رو دارید، بگید بهم. من حتی

ازش تشکر می‌کنم که اومده زن بابای من شده...

فقط کاری به زندگی من نداشته باشن.

باز نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

- ناراحت نشیا دختر، تو خیلی باحالی.

خنده‌اش مهم نبود. مهم جواب سوالم بود. به

سختی خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:

- حتماً خودت بهتر می‌دونی... منم با این‌که تا

به حال شما رو ندیده بودم اما افسانه‌ی عاشقی

مامان و بابات رو شنیدم.

- جز این دلیلی برای تغییر بی‌مقدمه‌ش پیدا

نمی‌کنم.

کمی آب به ران‌ها اضافه کردم و در قابلمه را
رویش گذاشتم. زیبا حالا به یخچال کوچک
روبه‌روی کابینت تکیه داده بود. گفت:

- خب فرض رو بذار روی همین که بابات
ازدواج کرده و تو دیگه نمی‌تونی باهاشون
زندگی کنی... الان گفتم مشکلی با ازدواج پدرت
نداری؟

ناخودآگاه چهره‌ام جمع شده بود. من مشکلی
با ازدواج کردنش نداشتم. مشکلم شرایط خودم
بود که نمی‌خواستم عوض شود. خب می‌توانستم

اولش این جوری بود... □ ۱۰۳

فرض کنم واقعاً ازدواج کرده و زنش با حضور
من مشکل... سرم را آرام تکان دادم. نه، اصلاً از
فرض کردن خوشم نمی‌آمد. چرا باید براساس
اتفاقی که نیفتاده و شاید هیچ وقت نمی‌افتاد
زندگی‌ام را به هم می‌ریختم؟

- به هر حال پدرت ازدواج نکرده و لازم نیست

بهش فکر کنی... اما حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

- اگه عموبزرگ بابام رو قانع کنن که من

مشکلی برای تنها زندگی کردن ندارم و می‌تونم

گلیم رو از آب بکشم بیرون...

- اون وقت برمی‌گردی خونه؟

مشکل همین بود. سرم را به نفی تکان دادم.

- مدرکم می‌خواد.

صدای زنگ خانه بلند شد و کمی بعد صدای

عموبزرگ که گفت:

- بیا ببین رهام چی می‌گه زیبا.

زیبا پایین رفت و من به اتاق... اتاقی که هنوز

نمی‌توانستم میم مالکیت تهش بگذارم. اتاق من

همان اتاق شانزدهمتری خانه‌ی خودمان بود که

پنجره‌اش رو به دیوار پشتی آپارتمانی بدقواره

باز می‌شد و باز هم بیشتر از همه‌ی پنجره‌ها

دوستش داشتم.

اولش این جوری بود... □ ۱۰۵

پیامی به گوشی‌ام رسیده بود. معمولاً جز همراه اول، فیدیبو و طاقچه، افق کوروش و سی‌بوک، که هیچ‌کدام آدم مشخصی نبودند، فقط همکاران ممنوعه و بابا به من پیام می‌دادند. فعلاً خبری از همکارانم نبود چون ارتباطمان قدغن شده بود. البته پسر مظفر هم بود که بعد از برگشتن از سربازی دیر هنگامش پیام داده بود و مظفر فهمیده و خودش آمده و گفته بود پسرش را بگذارم توی لیست سیاه و من هم همین کار را کرده بودم. هرچند قبل از آن هم پیام‌هایش را نخوانده پاک می‌کردم.

پیام از بابا توی واتساپ و یک فایل صوتی
سه دقیقه‌ای بود. بازش کردم و گوشی را کنار
گوشم گرفتم.

«سلام شیرین بابا... ورزش کردی یا هنوز

شیرین شمایی؟»

خندید.

«خوش می‌گذره بهت؟»

مکث کرد.

«چرا نگذره؟! با اون همه خریدی که تو کردی

اگه فقط کتاب نبوده باشه، به گمونم می‌خوای

سور بدی، آفرین بابا! خوبه که قبول کردی

اون جا موندگاری اما...»

این بار چیزی در حد پانزده ثانیه سکوت کرد.

«ببین شیرین خانوم. استقلال یه سری قانون

و مقررات داره... این که خونه حاضر و خرج

زندگی و خورد و خوراکم حاضر، اسمش

استقلال نیست؛ این ته پیروزیه... حالا من در حد

همون فجرسپاسی هم قبولت دارم... اما دیگه

قرار نیست سرکار خانوم خودت رو تا حد دسته

دو پایین بیاری.»

دلم می خواست پیامش را قطع کنم و تماس

بگیرم و بگویم کانال را عوض کند تا بفهمم چه

می‌گوید.

«این پولی که دیروز خرج کردی هزینه‌ی حداقل دو ماه زندگی سرکار علیه بوده که یه‌روزه تنگیدی توش... حالا تا دو ماه دیگه باید با ته‌مونده‌ی حسابت سر کنی بابا.»

چشم‌هایم کم‌کم داشتند از توی کاسه بیرون می‌افتادند. این جزء قرارهای مان نبود. این‌طور من با صدو هفتاد و سه هزار تومان چطور خرج کتاب‌های این دو ماهم را درمی‌آوردم. حتی اگر کوفت می‌خوردم و همه‌اش کتاب الکترونیک می‌خواندم، باز هم نمی‌شد. بابا دستش را درست

اولش این‌جوری بود... □ ۱۰۹

روی نقطه‌ضعفم گذاشته بود. کم‌کم مغزم داشت

به قُلْ قُل می‌افتاد که در ادامه‌ی سکوتش گفت:

«اما یه راه حلی هست.»

گوشی را کامل در سوراخ گوشم فرو کردم.

«می‌تونی کار پیدا کنی و بری سر کار.»

کدام کار؟

«تو این شش ماه باید خرجت رو خودت

دربیاری... من یه هزینه‌ای برای کمک‌خرجی

برات می‌فرستم که البته اونم با شاهکار دیروزت

تا دو ماه دیگه خبری ازش نیست... اما خب

می‌تونی برای بعد از اون روش حساب کنی...»

فکر می‌کنم هزینه‌ی یه سری از نیازهای
ضرورت رو تامین کنه.»

بعد از سه ثانیه سکوت، صدای خواننده‌ای در
گوشم بلند شد که با عشق از دخترش می‌خواند
که شاه هم مثلش را ندارد و کمی بعد میان به
کس‌کسون و همه‌کسون گفتن‌های خواننده، صدا
قطع شد.

هوا را با صدا از دماغم داخل می‌کشیدم و از
دهانم بیرون می‌فرستادم. باید می‌گفتم اگر کارت
بانکی توییخ شده‌ام را پس بدهد نیازی به پولش
ندارم. حداقل این شش ماه را می‌توانستم سر

اولش این جوری بود... □ ۱۱۱

کنم اما بی‌فایده بود. این بابا آن بابای سابق
نبود.

شوک وارده آن قدر کاری بود که تا شب مثل
آدمی فلج‌شده اعمال حرکتی‌ام را از دست دادم.
حتی نتوانستم مثل آدم مهمان‌نوازی کنم. زیبا هم
به رویم نیاورد و فقط سهم غذای‌شان را
برداشت و پایین برد.

امروز هم که از صبح بیشتر وقتم را روی
تشک کف اتاق گذرانده بودم و دعوی توی
کوچه هم نتوانسته بود تکانم بدهد. فکر می‌کردم

بہتر است به جای پیدا کردن راهی برای برگشتن
به خانه، برای آزمایش دی‌ان‌ای اقدام کنم. اگر
موضوع سر تجدید فراش نبود پس حتماً من
سرراہی بودم و بابا داشت برای گفتن حقیقت
آمادہ‌ام می‌کرد.

ہرچہ ماہہای اخیر را برای نشانہ‌ای کہ
شروع این جنجال باشد، دورہ می‌کردم، بہ نتیجہ
نمی‌رسیدم. ہمہ چیز کاملاً یک‌دفعہ اتفاق افتادہ
بود؛ بی‌مقدمہ و بی‌دلیل.

اصلاً تمام این سال‌ها خودش من را جوری
در پستو بزرگ کردہ بود مبادا خورشید ہم

اولش این جوری بود... □ ۱۱۳

رویم را ببیند و حالا از روش تربیتی خودش
پشیمان شده بود و داشت تلافی‌اش را سر من
درمی‌آورد.

بابا همیشه عجیب بود. هیچ وقت درآمزش
آن قدرها نبود که بتواند بی‌دردسر خرج
مدرسه‌ی غیرانتفاعی را بدهد اما از همان
دبستان تا وقتی دیپلم را گرفتم، توی یکی از
همین مدرسه‌ها درس می‌خواندم. شاید حتی توی
بهترینش! شک نداشتم اگر امکانش بود، برایم
معلم سرخانه می‌گرفت تا اصلاً پا از خانه بیرون
نگذارم. تمام پنج سال دبستان توی کلاس‌مان

جز خودم فقط چهار شاگرد دیگر بود. آنها با هم دوست بودند. دوتا دوتا دوست‌های صمیمی. چون مادرهایشان با هم دوست بودند یا از آنجا با هم دوست شده بودند و من اصولاً تنها بودم. البته مشکلی هم نداشتم و عادت کرده بودم. تلاش‌هایم برای دوست‌شدن با آنها به شرایطی تبدیل شده بود که بیشتر از همه خودم را اذیت می‌کرد.

من اصلاً شبیه هم‌کلاسی‌هایم نبودم. آنجا درس می‌خواندم چون پدرم دیوانه شده بود و فکر می‌کرد باید داروندارش را خرج من کند تا

زنش از آن دنیا برایش هورا بکشد. نه مدل
زندگی کردن مان به هم می خورد، نه محیط
خانه های مان، نه شغل پدرهای مان نه
ماشین های مان، چون ما اصلاً ماشین نداشتیم.
راهنمایی که می رفتم بابا بالاخره توانسته بود
یک رنوی دست چندم داغان بخرد و من هنوز
توی آن مدرسه ی غیرانتفاعی نقش وصله ی
ناجور را بازی می کردم.

دیگر اصراری نداشتم به دوست شدن با
آدم هایی که جز مدرسه ام شباهتی به شان
نداشتم. اصلاً تا قبل از این که یک دفعه متحول

شود، یادگاری بودنم برایش معنای دیگری داشت. شاید در تمام دوازده سال مدرسه فقط چهاربار سرما خورده بودم. بابا یکجوری اصرار داشت من را صحیح و سالم به مامان تحویل بدهد که انگار یادش رفته بود من فقط در صورت مردن با مادرم روبه‌رو می‌شدم و صحیح و سالم مردن خیلی برایم جای بحث داشت. اما بابا کاری به کسی نداشت و فقط کار خودش را می‌کرد.

چند دقیقه‌ای بود که صدای زیبا و عموبزرگ بلند شده و به گوش من هم می‌رسید. از روی

اولش این جوری بود... □ ۱۱۷

تشک بلند شدم و اول از پنجره‌ی اتاق نگاهی به
حیاط و کوچه انداختم. ظاهراً خبری نبود، جز در
خانه‌ی کی‌صفر که باز بود و کسی هم دیده
نمی‌شد. سمت راه‌پله رفتم. صدا از داخل خانه
بود.

- بابابزرگ، اینا فقط جا گرفتن این‌جا.

- باز تو یه روز بی‌کار شدی افتادی به جون

خاطرات من.

- آخه من نمی‌فهمم چه خاطره‌ای تو این کمد و

چمدونای درب‌وداغونه؟ تازه این کمد گنده

هیچی هم توش نیست! بذارید بندازمشون دور

که جا باز شه برای وسایل ایوون... شاید شیرین
بخواد از ایوون استفاده کنه. اون همه وسیله رو
باید یه جا جا بدیم دیگه.

می خواستم پایین بروم و بگویم پای من را
وسط نکشند، چون اگر ماندنی هم می شدم کاری
به هیچ چیز نداشتم و قرار نبود باعث تغییرات
شوم، که عموبزرگ با لحن نه چندان خوشایندی
گفت:

- کسی دست به وسایل ایوون نمی زنه!

- وای خب باشه، چرا عصبانی می شی؟ به

هرحال این جا باید خالی بشه.

عموبزرگ یک‌ریز غر می‌زد و زیبا را به بیرون‌انداختن از خانه تهدید می‌کرد. زیبا هم می‌خندید و می‌گفت: «شما که می‌دونید همسایه روبه‌رویی چقدر علاقه به اسیرگرفتن از سرزمین توران داره!». عموبزرگ هم به صفر فحش می‌داد و باز سر زیبا غر می‌زد که دست از سر خاطراتش بردارد و پی‌کارش برود. بعد هم به پسر و عروسش فحش می‌داد که عرضه نداشتند بچه بزرگ کنند و آخرش هم زیبا را انداختند به جان او. زیبا قاه‌قاه می‌خندید که: «تقصیر خودته که مهره‌ی مار داری عشقم،

وگرنه منم الان داشتم با مامان و بابام تو ژاپن

سوشی می خوردم.»

می خواستم برگردم بالا که زیبا بیرون آمد و

من را وسط راه پله دید. دیروز آن قدر به پروپای

سکوتم پیچیده بود که جریان بی پولی و کار

پیدا کردنم را برایش گفته بودم. اشاره کرد پایین

بروم. سرم را تکان دادم و گفتم می خواهم

برگردم بالا. زیبا اما اجازه نداد. آمد و دستم را

گرفت و با خودش پایین کشید. اگر دست خودم

بود داد می زدم و می گفتم دست از سرم بردارد

اما مثل آدم رفتار کردنی که بابا انتظارش را

اولش این جوری بود... □ ۱۲۱

داشت می شد این؛ انجام هر کاری خلاف میل

خودم، برای خوشایند دیگران! پس دنبالش رفتم.

- اتفاقاً خودم می خواستم پیام سراغت. رهام

برامون کلی سیب ترش و چاغاله و گوجه سبز از

باغ اون یکی پدربزرگش آورده... ناهار که

نیومدی، حالا بیا تو حیاط دور هم اینا رو

بخوریم.

زیبا ندید اما چشمانم برق زدند. حالا دیگر به

دست او کشیده نمی شدم. پاهایم از او هم جلو

زده بودند.

- وای چه خوب!

صدایم آرام بود. این روزها فکر و زبانم با هم جور بودند و هرچه در سرم بود روی زبانم هم می‌آمد. تنها چیزی که هیچ مقاومتی در برابرش نداشتم همین ترشیجات بود. فرقی هم نمی‌کرد چه چیزی باشد همین که ترش بود کفایت می‌کرد.

زیبا سر شوق آمد و خندان گفت:

- دوست داری؟

- خیلی.

- چه خوب! من که زود ضعف می‌کنم. هربار

رهام برامون می‌آره، نصف بیشترش سهم

شاگردام می شه.

- خوش به حال شون.

ابروهایش را بامزه تکان داد و گفت:

- بالاخره باید بین اون همه گودزیلا یه جوری

دووم آورد.

سه تا صافی بزرگ روی سه تا چهارپایه‌ی

رنگی در سایه‌ی درخت‌های حیاط گذاشته شده

بود. چهارپایه‌های رنگی و خوش‌نقشی که

هرکدام یک رنگ زمینه داشتند و نقش‌های

روی‌شان که شبیه اشکال هندسی بود با هم فرق

می‌کرد. آن قدر خوشگل بودند که نگاهم را خیره

کرده بودند.

- خیلی خوشگن، نه؟

سرم را برایش تکان دادم. باز گفت:

- کار لیلیه، نامزد دوست رهام. این چارپایه‌ها

رو تو بساط بابابزرگ پیدا کرده بودم و

می‌خواستم بندازم‌شون دور. کهنه و شکسته و

داغون بودن. رهام ازم گرفت‌شون و یه هفته بعد

این‌شکلی برشون گردوند.

دوتا چهارپایه‌ی دیگر از داخل آورد و هرکدام

را یک سمت چهارپایه‌های رنگی گذاشت.

روبه‌روی هم نشستیم و شروع کردیم به

اولش این جوری بود... □ ۱۲۵

خوردن. زیبا بیشتر چاغاله می خورد، چون بعد
از خوردن هر یک گوجه سبز یا سیب ترش باید
یک چیز شیرین می خورد تا جان به تنش
برگردد. برای من اما ترشی شان یک شوخی
ساده بیشتر نبود.

مشغول خوردن بودیم که صدای داد بی هوای
صفدر از جا پراندمان و زیبا که تازه یک
گوجه سبز گاز زده بود، به سرفه افتاد. تند پشت
سرش دویدم و چند ضربه به کمرش زدم.
عموبزرگ هم بیرون آمد و سمت در کوچه رفت.
صفدر داد می زد که: «کی بهت اجازه داد پا تو

مرز من بذاری گنده بک؟»

زیبا که همچنان داشت خفه می شد داخل رفت.
دنبالش رفتم. کمی که آب خورد و خیالم از
خفه نشدنش راحت شد، بالا دویدم تا از پنجره
نگاهی به بیرون بیندازم. کی صفر با تیپ
همیشگی اش و یک چماق جلوی یک نیسان قرمز
را گرفته بود که می خواست وارد کوچه شود.
خبری از اهالی دیگر خانه اش نبود که بیایند و
جلوایش را بگیرند.

این مرد واقعاً حالش خوش نبود و بیشتر از
او حال اهالی محل که در مقابل قلدری هایش

اولش این جوری بود... □ ۱۲۷

سکوت می‌کردند. یادم افتاد به نه گفتن خودم در اولین دیدار و باز از برخورد پشیمان شدم. نفسم را بیرون دادم و برگشتم. پایم به لبه‌ی تشک گیر کرد. دستم را روی زمین ستون کردم که کامل نیفتم. بعد هم تشک را از کف زمین جمع کردم.

دیشب یکی از همسایه‌ها اسباب‌کشی کرده و رفته بود. شبانه و در سکوت محض. زیبا می‌گفت کی صفر اگر بفهمد یکی از اهالی سرزمینش قصد خروج دارد، سراغش می‌رود تا بپرسد چرا؟ و این "چرا" احتمالاً مسخره‌ترین

چرای پرسیده شده از آغاز خلقت بشر بود!

هنوز چند ساعت بیشتر نگذشته بود از

فریادهایی که صبح بعد از دیدن خانه‌ی خالی

همسایه کشیده و حالا باز صدای دادوهوارش

هر لحظه بلندتر می‌شد.

پیامی به گوشی‌ام رسید. آن هم کف زمین

بود. زیبا گفته بود پایین یک تخت بی‌استفاده

دارند و می‌توانند برایم بالا بیاورند که نخواست

بودم. هنوز همه‌ی امیدم به بازگشت زودهنگام

را از دست نداده بودم. گوشی را برداشتم. پیام

از بابا بود و فقط یک کلمه نوشته بود:

«رسید؟»

"چی؟" را زیر لب زمزمه و انگشت‌هایم را
مهار کردم تا جوابش را ننویسم. خیلی جدی
تصمیم به قهر گرفته بودم، بلکه به خودش بیاید.
حتماً فهمیده بود که پیام دیگری رسید. یک عکس
بود. اخم‌آلود بازش کردم. عکس از پشت یک
نیسان گرفته شده بود که بابا هم سوارش بود و
یک کاغذ هم مثل پلاکارد دستش گرفته بود.
کله‌ی مظفر هم از بغل کادر داخل آمده و علامت
پیروزی را نشان می‌داد. برای خواندن نوشته‌ی
روی کاغذ باید عکس را زوم می‌کردم. جز این

کلی هم کارتن بار نیشان بود. عکس را زوم کردم. خنده‌ی دندان‌نمای بابا واضح‌تر شد. روی کاغذ توی دستش نوشته بود:

«می‌دونستم دلتنگ بچه‌ها می‌شی.»

هنوز مات عکس بودم که پیام دیگری رسید.

«بدون بابا بهت خوش بگذره... انتظار دارم به

مادرت ثابت کنی بهترین بابای دنیا رو داشتی...»

موفق باشی شیرین‌شیرین بابا.»

و چند ردیف شکلک‌های غش‌کرده از خنده که

صدایش را می‌توانستم در گوشم بشنوم.

کف زمین نشستم. آنلاین نبود. یعنی دیگر

اولش این جوری بود... □ ۱۳۱

آنلاین نبود... چشم‌هایم هر لحظه گشادتر

می‌شدند. داشت راه‌های ارتباطی‌مان را می‌بست؟

دوباره عکس را باز کردم. بچه‌هایم... یعنی

کتاب‌هایم... فرستادن‌شان به معنی بی‌نتیجه بودن

هر تلاشی برای بازگشت بود. یعنی هیچ راهی

نبود، دست کم تا شش ماه دیگر.

«باباصفدر دست بردار! داره می‌گه برای

خونه‌ی زیباینا بار آورده.»

بار... زیبا... نیسان قرمز توی کوچه... نیسان

قرمز توی عکس... بابا و خنده‌اش... کارتن

بچه‌هایم... همه مثل برق از ذهنم گذشتند و از

روی زمین بلندم کردند.

«اگه بری داخل و بذاری کارش رو بکنه،

خبری که از عمو خسرو دارم، بهت می‌گم.»

لحظه‌ای سکوت و بعد صدای کی‌صفر که تا

امروز فقط عصبانیت و فحش‌دادنش را شنیده

بودم حواسم را پرت کرد. سرخوش گفت: «مرگ

گودرز؟»

صدایی غیر از صدای آن دو بلند شد که: «بابا

منم پسرتم... برو شناسنامه‌تو یه نگاه بنداز یادت

بیاد!»

«مفت نمی‌ارزین همه‌تون... جز کی‌خسرو و این

اولش این جوری بود... □ ۱۳۳

پسره گیو، چشم دیدن هیچ کدوم تونو ندارم!»
و سکوت... سکوتی که فقط شامل صدای
آنها بود. حالا صدای راننده را می شنیدم.
صدای عموبزرگ را هم و زیبا که بلند گفت:
- شیرین بیا بابات برات یه سری وسیله
فرستاده.

وسيله نبودند. بچه‌هایم بودند. کتاب‌هایم...
آخرین امیدهای بازگشتم به خانه. تا امروز برای
همین دنبال راه بودم. امیدم به این بود که من
کتاب‌ها را نیاورده و بابا هم چیزی نگفته بود.
بابا می دانست بدون آنها می میرم و فکر

می‌کردم ناپدری‌ها هم به مرگ

فرزندخوانده‌های‌شان راضی نیستند. اما...

- از عموت خبر داری؟

صدای عموبزرگ بود و بعد صدای رهام که

گفت:

- متاسفانه خبر خاصی نیست اما باباصفدرو

یه مدت آروم می‌کنه... یعنی امیدوارم.

و صدای زیبا:

- راستی رهام تا هستی یه روز بیا با شیرین

آشنا شو. چند ماهی مهمون ماست. قراره طبقه‌ی

بالا بشینه... اینا هم وسیله‌های اونه.

اولش این جوری بود... □ ۱۳۵

- چه خوب. حتماً. فعلاً برم تا شورش نشده

مرز ایران رو آروم کنم.

و صدایی که کم کم دور و قطع شد. پله ها را

پایین رفتم. در کوچه بسته شد. کف حیاط با

کارتن بچه هایم پر شده بود.

«موفق باشی شیرین شیرین بابا.»

می دانستم بی فایده است؛ اما با بابا تماس

گرفته بودم. گوشی اش خاموش و تلفن خانه را

هم جواب نداده بود. حتی با مظفر هم تماس

گرفتم اما گوشی او هم خاموش بود. چاره ای

نبود نمی توانستم بچه هایم را بگذارم کف حیاط
بمانند. بابا من را که مثلاً دخترش بودم از خانه
بیرون کرده بود، بچه هایم را که اصلاً آدم
حساب نمی کرد! معلوم نبود چطور جمع شان
کرده بود! باید زودتر به دادشان می رسیدم.

جانم درآمده بود تا همه شان را بالا ببرم. زیبا
هم کمک کرده بود. البته اجازه نداده بودم بیشتر
از خودم خسته شود و برای همین مجبور شده
بودم خودم تندتر کار کنم. اما بدون کمکش حتماً
فلج می شدم. زیبا داشت وسوسه می شد که از
سرزمین کی صفر نیروی کمکی بیاورد و من

اولش این جوری بود... □ ۱۳۷

نمی‌خواستم با غریبه‌های بیشتری آشنا شوم.
عموبزرگ هم گفته بود عمراً بگذار پای جهان به
خانه‌اش باز شود و این‌طور روحیه داده بود که
خودمان دوتا یک‌پا مرد هستیم و ما را با
مردانگی‌مان تنها گذاشته و رفته بود جلوی
تلویزیون و با سوسانو خلوت کرده بود.

بعد از جابه‌جایی کتاب‌ها، با زیبا کف‌ها لپهن
شده بودیم که یک‌دفعه از جا پریدم و به دنبال
کتاب‌های ممنوعه‌ام یکی‌یکی کارتن‌ها را واریسی
کردم. دیگر داشتم ناامید می‌شدم که بالاخره
پیدای‌شان کردم و نفس راحتی کشیدم.

زیبا با دیدن جلد کتاب گفت:

- کتاب آشپزی هم داری؟

لبخند زدم. کتاب آشپزی نبودند، کتاب‌هایی

بودند که با جلد کتاب آشپزی از چشم بابا

مخفی‌شان کرده بودم.

وقتی مطمئن شدم همه‌شان هستند. کارتن

مورد نظر را برداشتم و به اتاق بردم و کمی از

خرت‌وپرت‌هایم را رویش ریختم.

زیبا که خستگی از صدایش هم معلوم بود،

گفت:

- بذار بعداً جابه‌جاشون کن.

اولش این جوری بود... □ ۱۳۹

برای این که با وجود خستگی اش مجبور نشود
کمکم کند، فعلاً قصد مرتب کردن شان را نداشتم
اما اینها فرق می کردند. بیرون آمدم و دوباره
سر جای قبلی ام نشستم اما حواسم پیش کتابها
بود. نمی خواستم جلوی زیبا سراغشان بروم.
بابا اگر فهمیده بود اینها همان کتابهای از نظر
خودش کذایی فلان فلان شده هستند، محال بود با
بقیه ی کتابها بفرستدشان. فکر می کرد همان
سال همه را نابود کرده است.

- چقدر کتاب داری تو! منو بگو فکر می کردم

من و رهام خیلی کتابخوونیم، نگو انگشت

کوچیکه‌ی بعضیا هم نبودیم.

"با اجازه" ای گفت و کمی تنش را جلو کشید.
یکی از کتاب‌های کارتن مقابلش را درآورد. آرام
"نچ" می‌کردم. باز باید خودم را توضیح می‌دادم.
کاری که از آن متنفر بودم. نگاهش با تعجبی
واضح به سمتم چرخید. متافیزیک ارسطو بود.
دو کتاب دیگر مجموعه یعنی، اخلاق نیکوماخوس
و سماع طبیعی را هم بیرون آورد و پشت سرش
دایره‌المعارف چینی و بعد مجموعه کتاب
داستان‌های حسنی... این بار بی‌هوا "نچ" کردم.
بابا هم با این دسته‌بندی کردنش حسابی

اولش این جوری بود... □ ۱۴۱

ماستها را توی قیمه‌ها ریخته بود! نگاه زیبا
حالا تعجب و سوال و کنجکاوی و همه چیز با هم
داشت.

- جالبه، اینا رو...

به سه جلدی ارسطو اشاره کرد و بعد به
دیکشنری زبان چینی.

- خوندی؟

فکر کردم یکبار توضیح جامع و کامل بدهم
و خودم را خلاص کنم. آرام گفتم:

- من مرض کتاب خریدن دارم یعنی به نظرم

لذتی که تو خرید کتاب هست تو خوندنش

نیست... زیرمجموعه‌ی همون خرید درمانیه اما
برای من فقط تو خرید کتاب خلاصه می‌شه...
بیشترم خرید کتاب‌های مجموعه‌ای با جلد
گالینگور... البته برای این‌که عذاب وجدان نگیرم
سعی می‌کنم حداقل یکبار بخونمشون... حتی
اگه نفهمم چی نوشته. به هر حال هرکس یه عیب
و ایرادی داره...

توضیحاتم انگار خیلی هم مهم نبود. زیبا
بی‌خیال خستگی‌اش، خندان داشت کارتن‌ها را
وارسی می‌کرد. کتاب دایره‌المعارف مصور
گیاهان دارویی و چلچراغ سیمین بهبهانی را که

اولش این جوری بود... □ ۱۴۲

از جمله کتاب‌های کمیاب مجموعه‌ام بود، کنار گذاشته و پشت به من شانه‌هایش می‌لرزید. بلند شدم و به طرفش رفتم. دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و منفجر شد. کتاب دایره‌العارف بدن‌سازی و پرورش اندام دستش بود. روی جلد کتاب عکس مردی بود که فیگور هم گرفته بود و بابا حسابی از دیدنش عصبانی می‌شد.

این را وقتی خریده بودم که خواندن کتاب‌های فلان‌فلان‌شده را برایم ممنوع کرده بود. من هم از لجش زده بودم توی کار کتاب‌های پرورش اندام و عکس این گنده‌بک‌ها را می‌زدم به دیوار و

این طور هم اعصاب خودم را خراب می‌کردم هم
اعصاب بابا را. البته خیلی طول نکشید تا ایده‌ی
پوشش کتاب‌ها با جلد کتاب‌آشپزی به سرم زد.
این اولین و آخرین خیانتم به اعتماد بابا بود.

زیبا که خوب خنده‌هایش را کرده بود، با
نگاهی ریز شده به طرفم برگشت و گفت:

- چرا اون کارتن رو بردی تو اتاق؟... کتاب
آشپزی که بد نیست، از این پرورش انداما هم
کاربردی‌تره!

- اونا کتاب آشپزی نیستن. فقط جلد کتاب‌های
آشپزی رو روشن چسبوندنم.

شاید انتظار نداشت این قدر راحت راستش را
بگویم. احتمالاً اگر قرار بود مثل آدم رفتار کنم
نباید این جا راستش را می گفتم. اما اگر خود بابا
هم پرسیده بود راستش را می گفتم. بابا هیچ وقت
درباره شان کنجکاوی نکرده بود. شاید هم فکر
نمی کرد به اعتمادش خیانت کنم. گاهی عذاب
وجدان می گرفتم اما نمی توانستم از شان دست
بردارم. شاید معتاد شده بودم.

چشمان خندان زیبا حالتی مچ گیرانه داشتند.

- پس چی ان کلک؟

- درباره ی ارواح.

لحظه‌ای سکونی کامل تن و صورتش را
گرفت. آب دهانش را قورت داد. شاید چون من
جدی و بدون حتی لبخند نگاهش می‌کردم. قبل از
آن‌که کتاب از دستش بیفتد آن را روی کارتن
گذاشت. لبخند شل‌وولی زد و گفت:

- به خاطر همون خریددرمانی که گفتی دیگه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

دستش را تندتند روی بازویش کشید و گفت:

- متاسفانه من اصلاً آدم شجاعی نیستم.

راست می‌گفت. پوست بازویش دانه‌دانه شده

بود.

اولش این جوری بود... □ ۱۴۷

- راستش ترجیح می‌دادم یه مشتم کتابای

ناجور داشته باشی تا دربارهی ارواح...

و خندید. اما حس می‌کردم واقعاً ترسیده

است. گفت:

- نمی‌ترسی؟

چیزی نگفتم چون عموبزرگ صدایش زد تا

فکری به حال شام کند. زیبا هم انگار واقعاً فرار

کرد. صدایش می‌آمد که می‌گفت:

- اگه زیبا جون نبود، سوسانو خانوم می‌اومد

یه لیوان آب دستت بده بابابزرگ؟ بعد هی تهدید

کن می‌فرستمت پیش ننه‌بابات... من بیخ ریشتم تا

ابد.

با رفتن زیبا، سمت کتاب‌های فلافلان شده
پرواز کردم. از شان نمی‌ترسیدم. اصلاً خودشان
عامل اثبات شجاعت‌م به بابا بودند. حیف که بابا
قبول نمی‌کرد و مرغش یک پا داشت.

کوچه امن‌وامان بود و زیبا می‌گفت این اتفاق
گاهی چند سال یک‌بار می‌افتد و شانس من زده
است که هم‌زمان با حضورم آرامش را هم در
این کوچه می‌بینم. می‌گفت این آرامش‌ها وابسته
به خبرهای رهام است و عموبزرگ متفکرانه

توی حیاط راه می‌رفت و می‌گفت: «حتماً این‌بار
خبر خوبی بهش داده.»

دوست نداشتم جزئیات را بدانم و هی بیشتر
با غریبه‌ها آشنا شوم اما این‌جا خودبه‌خود باب
آشنایی باز بود. چون درودیوارهای خانه‌ی
کی‌صفر اصلأ نقش خودشان را بازی
نمی‌کردند و حریم خصوصی در این بن‌بست
معنایی نداشت.

رفت‌وآمد همسایه‌ها در کوچه بیشتر شده و
از صبح تا شب صدای بازی بچه‌ها از کوچه بلند
بود. یا فوتبال بازی می‌کردند یا

دوچرخه‌سواری. یکی از همسایه‌ها هم عصرها سگش را بیرون می‌آورد و در کوچه می‌گرداند. انگار همه می‌دانستند باید از این فرصتی که معلوم نبود چند روز به طول می‌انجامد نهایت استفاده را ببرند.

دیدن بازی بچه‌ها در کوچه برایم جالب بود. خیلی وقت بود که دیگر مثل زمان بچگی‌های خودم کسی از کوچه استفاده‌های این‌چنینی نمی‌کرد. حالا هم بیشتر به نظر می‌آمد چون عمدتاً استفاده از کوچه ممنوع بود، از خانه‌هایشان بیرون ریخته بودند.

تصاویر را از پنجره می‌دیدم و خبرهای
خاص را زیبا از رهام می‌شنید و برای‌مان
می‌گفت. یعنی برای عموبزرگ می‌گفت اما چون
صدای‌شان همیشه بالا هم می‌آمد، من هم
می‌شنیدم.

هنوز برایم هضم نشده بود که باید تا شش
ماه آینده این‌جا بمانم. هنوز منتظر بودم بابا
بیاید بگوید سر کارم گذاشته تا قدر عافیت بدانم.
اما گوشی‌اش هنوز خاموش بود و تلفن خانه را
هم جواب نمی‌داد. ناخودآگاه تمام خریدهای آن
روز را جیره‌بندی کرده بودم و از خیر

مهمان کردن دوباره‌ی زیبا و عموبزرگ گذشته
بودم و نمی‌دانستم با صدوهفتادوسه هزار
تومان تا دو ماه دیگر چه خاکی توی سرم
بریزم.

از پشت پنجره کنار آمدم. نگاهم از بالا تا
پایین و از چپ تا راست روی کل اتاق چرخید.
شانه و ابرو و لب‌هایم همه منحنی بودند اما
می‌دانستم که مقاومت بی‌فایده است و دیگر باید
این‌جا را برای اقامت چندماهه‌ام آمده‌کنم. بیشتر
از همه، بچه‌هایم باعث این تصمیم بودند.
نمی‌توانستم زجر کشیدن‌شان در این کارتن‌های

تنگ و تاریک را تحمل کنم.

تشک و پتویم را از کف زمین جمع کردم و کنار دیوار گذاشتم. برای خودم تخت نمی‌خواستم؛ اما باید جای مناسبی برای کتاب‌ها پیدا می‌کردم. توی اتاق یک میز بود که تقریباً تمام وسایلم را رویش گذاشته بودم. حتی اگر خالی‌اش می‌کردم و کتاب‌ها را مثل ستون رویش می‌چیدم باز هم جا کم می‌آمد. در فضای مربعی سالن هم جز یک سری مبل چوبی با کف و پشتی‌های حصیری چیز دیگری نبود که آن‌ها هم روی هم یک گوشه جمع شده بودند. در

آشپزخانه هم فقط چهار کابینت بود که دوتایش با چند تکه ظرف پر شده و دوتای دیگر هم زیر سینک بود که جای مناسبی نبود.

اتاق من، ته سالن مربعی بود. از در که داخل می‌آمدیم مستقیم وارد سالن می‌شدیم، که سمت چپش آشپزخانه بود. اما این سمت و قائم به در اتاق در ایوان بود. همان ایوان بزرگ که شده بود انباری خانه‌ی عموبزرگ.

درش قفل بود و از شیشه‌هایش می‌توانستم حجم انبوه وسایل داخلش را ببینم. وسایلی که زیر روکش‌های برزنتی پوشیده شده بودند و از

ساختار بعضی برمی آمد که شاید کمد و وسیله های این چنینی باشند.

کمی مردد ایستادم و فکر کردم. ناپدیری عزیزم خیلی خوب می دانست که فقط با فرستادن بچه هایم می تواند به تن دادن به این زندگی مجبورم کند. چون برای راحتی شان حاضر بودم بروم و از عموبزرگ بخواهم اجازه دهد نگاهی به وسایل ایوان بیندازم.

باز چند دقیقه فقط از گیرافتادن در این هچل لعنتی حرص خوردم و فکرهایم که تمام شدند روبه روی در پایین بودم. مثل همیشه نیمه باز

بود و صفحه‌ی تلویزیون پیدا. البته این بار

خاموش بود. تقه‌ای به در زدم و داخل رفتم.

زیبا مدرسه بود و صدای عموبزرگ می‌آمد.

- رهام یه خبرایی براش آورده که فعلاً

آرومش کرده...

به سمت صدا رفتم. روی صندلی میز تلفن

نشسته بود.

- فقط یک‌بار با هم روبه‌رو...

من را که دید حرفش را برید. با اخم سرفه‌ای

آرام کرد و گفت:

- خلاصه فعلاً امن و امانه.

و خیلی زود تماسش را قطع کرد. برای

مزاحمتم عذرخواهی کردم و گفتم:

- ببخشید من می‌تونم وسیله‌های توی ایوون

رو ببینم... دنبال یه کمد یا قفسه برای کتابام

می‌گردم.

عموبزرگ چشم ریز کرده و نگاهم می‌کرد.

حالت چهره‌اش جوری بود که انگار همیشه اخم

دارد و فهمیدنش سخت بود که در این لحظه اخم

کرده یا حالتش طبیعی است. داشتم به برگشتن

به بالا فکر می‌کردم که از روی صندلی بلند شد

و طبق عادت دست‌هایش را پشت کمرش به هم

گره زد و قدم قدم نزدیکم آمد. همان طور که هنوز
نگاهم می کرد از کنارم رد شد، از پشتم دور زد،
از سمت چپ مسیر را برگشت و باز سمت میز
تلفن رفت. همین که خواستم برگردم، گفت:

- کلیدش دست...

چرخید و جمله اش را کامل کرد:

- صفدره!

آن قدر جمله اش برایم عجیب بود که فکر کردم
اشتباه متوجه شده است.

- منظورم کلید ایوونه بالاست... ایوون خونه ی

شما.

سرش را تکان داد.

- دست صافدره.

شانه‌هایم ول شدند. چطور ممکن بود کلید
بخشی از خانه‌ی عموبزرگ دست کی‌صافدر
باشد. این دوتا دشمن خونی!

لازم نبود فکرهایم را به زبان بیاورم چون
خودش گفت:

- توی چرت‌وپرتاش، شنیدی از کی‌خسرو
چیزی بگه.

دقیق نمی‌دانستم اما به نظرم آشنا می‌آمد.
یک‌بار شنیده بودم که: «فقط گیو و کی‌خسرو...»

و من فکر کرده بودم توهم دارد و شخصیت‌های شاهنامه را با زندگی عادی‌اش قاطی کرده است. سرم را آرام تکان دادم. گفت:

- خسرو پسر بزرگش از زن اولشه... سی‌ویک سال پیش از دست بابای دیوونه‌ش سر به بیابون گذاشت. قبل از رفتنش چند سال طبقه‌ی بالا زندگی می‌کرد. وسایل توی ایوون، وسایل خسروئه... خسرو گفته بود وسایلش رو بدم به یه بدبخت بیچاره‌ای... روزی که وانت آورده بودم وسایلش رو بار کنم صفر جلوی در خوابید و گفت باید از رو جنازه‌ش رد بشیم. من

اولش این جوری بود... □ ۱۶۱

می‌خواستم رد بشم اما اسد و شیرعلی و
کیومرث جلومو گرفتن. صفدر از همون موقع
دیوونه بود. خسرو از دست بابای دیوونه‌ش سر
به بیابون گذاشته بود اما اون دیوونه می‌گفت من
قایمش کردم...

سرش را به تاسف تکانی داد و باز گفت:

- از همون قدیما خل‌وضع بود. خلاصه که اسد
و شیرعلی و کیومرث میونه رو گرفتن و قرار
گذاشتن وسایل همین‌جا بمونه اما کلید ایوون رو
بدیم به صفدرخله که آرامش به محل برگرده.
منم آقایی کردم و به بزرگی خودم اون دیوونه

رو بخشیدم و گذاشتم دلش به اون کلید خوش
باشه...

خنده‌ای پیروزمندانه کرد و گفت:

- اون موقع اون سه تا هم توی همین کوچه
می‌نشستن اما زپرتیا کوتاه اومدن! فقط من
دووم آوردم و هنوز سنگرمو حفظ کردم.
نمی‌دانستم و نمی‌خواستم بدانم اسم‌هایی که
می‌گوید که هستند. مهم نقشه‌ام بود که نقش بر
آب شده بود. باید فکر دیگری می‌کردم. مثلاً
همان کمد خالی که چند روز پیش در مکالمه‌ی
زیبا و عموبزرگ شنیده بودم. اما مسلماً

اولش این جورى بود... □ ۱۶۲

بالا بردن يك كمد براى من حتى با كمد زيبا هم
امكان پذير نبود و نمى خواستم پاى كس ديگرى
وسط بيايد.

تشكر كردم و خواستم برگردم بالا تا ببينم
اين محدوديتى كه مى گويند خلاقيت مى آورد چه
كوفتى است كه عموبزرگ گفت:

- برو كليدشو از صفدر بگير.

حتماً توهم بود، اما نگاهش دهانم را باز كرد:

- با منيد؟

باز چشمهايش را ريز كرد. دستهايش را

پشت سرش به هم داد و قدم به قدم و آرام آرام

به طرفم آمد. داشتم آماده‌ی فرار می‌شدم که دو

قدمی‌ام ایستاد و گفت:

- آره... برو کلیدو ازش بگیر!

و دیگر فرصت نشد حتی به فرار فکر کنم

چون عموبزرگ هی نزدیک می‌آمد و من مجبور

بودم عقب‌عقب بروم. آن‌قدر در مسیری که او

جلو می‌آمد و من عقب می‌رفتم، رفتیم که به در

کوچه رسیدیم. عموبزرگ با همان نگاهی که

معلوم نبود اخم دارد یا حالت طبیعی‌اش است،

نگاهش را از رویم برنمی‌داشت. دستش را پشت

سرم برد و در کوچه را باز کرد و باز جلو آمد.

اولش این جوری بود... □ ۱۶۵

وقتی به خود آمدم که توی کوچه بودم.
عموبزرگ جوری قاب در را پر کرده بود که
نمی‌توانستم به خانه وارد شوم.

چاره‌ای نبود. برگشتم سمت در خانه‌ی صفدر
که دو لنگه‌اش روی هم بود. پسریچه‌ای با
دو چرخه از جلوام رد شد و به عموبزرگ سلام
کرد. به خودم گفتم: «برو شیرین. به خاطر
بچه‌ها... به خاطر اون طفلی معصوم... بعداً از
ناپدری‌مون شکایت می‌کنیم.»

دستی به شالم کشیدم. پیراهن چهارخانه‌ی
دکمه‌دار و جین ساده‌ای تنم بود و نمی‌خواستم

به مناسب بودن یا نبودن لباسم برای حضور در
محضر پادشاه ایران فکر کنم.

تقه‌ای به در زدم. آرام بود اما کسی از داخل

داد زد که:

- در بازه.

فقط می‌دانستم صدای کی‌صفر نیست. سرم

را سمت عموبزرگ چرخاندم. با ابرو اشاره زد

که داخل بروم. نفسم را بیرون دادم و داخل

رفتم، فقط به خاطر بچه‌هایم. با تمام قدرت به

حس تازه‌ای که درونم شعله می‌کشید و می‌گفت:

«گور پدر بچه‌ها، فرار کن بدبخت!» توجه نکردم.

اولش این جوری بود... □ ۱۶۷

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، حجم
عظیم کوزه‌هایی بود که دورتادور حیاط و
وسطش را پر کرده بود. سالم، شکسته و در
اندازه‌های مختلف.

انتظار داشتم صدایی که داد زده بود "در باز
است"، به استقبالم بیاید اما انگار این‌جا پرنده هم
پر نمی‌زد. البته به جز رد خرابکاری‌شان که دقیقاً
روی یک کاشی جلوی باغچه را نشانه‌گذاری
کرده بود.

حیاط بزرگ بود اما آن قدر کوزه داخلش بود
که چیزی از بزرگی‌اش باقی نمانده بود.

نمی‌دانستم کجا بروم. سرفه‌ای کردم تا
توجه‌شان را جلب کنم اما کسی نیامد. دو قدم که
جلو رفتم، سمت راست پشت ستون بزرگ ایوان
مردی را دیدم که تا امروز ندیده بودم و توی
ایوان به پهلو رو به باغچه‌ی روبه‌رویش دراز
کشیده بود. آرام گفتم:

- ببخشید.

اما واکنشی نشان نداد. فقط روبه‌رویش را
نگاه می‌کرد.

جز او موجود زنده‌ی دیگری دیده نمی‌شد.
انتهای ساختمان خانه به جای این‌که به دیوار

اولش این جوری بود... □ ۱۶۹

روبه‌رو ختم شود، کمی قبل از آن به راست
پیچیده و انگار راهرویی را آن ته به وجود
آورده بود.

آرام آرام از لای کوزه‌ها که خودشان مسیر را
نشان می‌دادند، جلو رفتم. هرچه جلوتر می‌رفتم
صدای زمزمه‌ای واضح‌تر می‌شد. همراه با
پیچیدن خانه نپیچیدم، فقط سرم را از لبه‌ی دیوار
جلو بردم. پای درازشده‌ی پیژامه‌پوشی را دیدم
که پای کی‌صفر بود و بعد هم صدای
زمزمه‌اش...

«منم! صفرم! شاه ایران زمین!»

کُشم عاقبت جابری را به کین!

بگیرم، بکوبم سرش را به طاق

چنان چون دهد او صدای الاغ!»

"به‌به" ای گفت که انگار از مفهوم شعرش

خیلی حظ برده است. حظ‌بردن هم داشت.

جابری فامیل عموبزرگ بود و حالا من از طرف

همین جابری باید کلید ایوان را پس می‌گرفتم. آیا

شدنی بود؟!

یک‌دفعه صدایش با شوری حماسی به هوا

رفت:

«بنی آدم افراد کی صدف‌رند

که لب تر کند، حلق او جر دهند!»

از هول صدای یک‌دفعه اوج گرفته‌اش قدمی

عقب رفتم. پایم از پشت به کوزه‌ی کنار دیوار

خورد و افتاد و شکست... بله شکست و صدای

کی صدف‌ر قطع شد.

سکوت و لب بیچاره‌ام که زیر دندان گیر افتاد

و صدای لخلخ کشیده‌شدن دمپایی روی زمین و

صدف‌ر که به گربه‌ی بی‌پدر فرضی فحش داد.

چرخیدم. روبه‌رویم مردی پیژامه‌پوش ظاهر

شد که نه جهان بود نه آن مرد درازکش و پشت

سرم کی صفر. مرد روبه رویی با سوال و تعجب
نگاهم می کرد و کی صفر با چشم های ریز شده
و اخم های توی هم رفته و... سوءظن!
رو به کی صفر گفتم:

- ببخشید. در زدم. یکی گفت در بازه.
عموبزرگ علامت دادن پیام تو. اون آقای
درازکشیده واکنش نشون ندادن. یه صدایی از
این ور می اومد. اومدم این ور. شما داشتین شعر
می گفتین. خسارت کوزه رو هم می دم. با اجازه.
خدا حافظ.

قدم اول را که برداشتم، یک دفعه انگار نه انگار

اولش این جور بود... □ ۱۷۲

کی صفر کم کم هشتاد سال دارد، جست زد و
راهم را بست. مرد هم با شگفتی پدرش را نگاه
می کرد.

- مهمون این تورانی هستی؟ فرستاده‌ت

جاسوسی؟ آره؟

کوتاه جواب سه سوالش را دادم.

- بله. نه. نه.

- دروغ می‌گی... می‌دونستم یه کاسه‌ای زیر

نیم‌کاسه‌شه. راستشو بگو ببینم!

- فقط اومده بودم کلید ایوون بالا رو ازتون

بگیرم. که خب شما نمی‌دین و منم می‌رم. دعوا

هم نداریم. با اجازه.

فرز جفت‌شان را دور زدم و سمت در دویدم.

یک‌دفعه کی صفدر داد زد:

- کلید ایوون!

هی تکرار می‌کرد و صدایش بالا می‌رفت. بعد

کم‌کم شروع کرد به فریاد "کی خسرو" سردادن.

گلویش داشت جر می‌خورد. من دیگر نایستادم و

بیرون رفتم. در خانه باز بود اما عموبزرگ نبود.

همه‌ی حاضران توی کوچه با صدای فریاد

صفدر یکی‌یکی توی خانه‌های‌شان شیرجه

اولش این جوری بود... □ ۱۷۵

می زدند و صدای کوبیده شدن در خانه ها پشت
هم بلند می شد. پسری که سوار دوچرخه بود با
چرخشش توی در خانه شان رفت اما به روی
خودش نیاورد و فقط خودش را از مهلکه دور
کرد. آخرین در را هم من کوبیدم و پشتش
نشستم. عموبزرگ که دلم می خواست از او هم
مثل ناپدری ام به جایی شکایت کنم، خیره به
آسمان ایستاده و نمی دانم با نگاهش توی این
افق گوش خراش دنبال چه چیزی می گشت!

.....